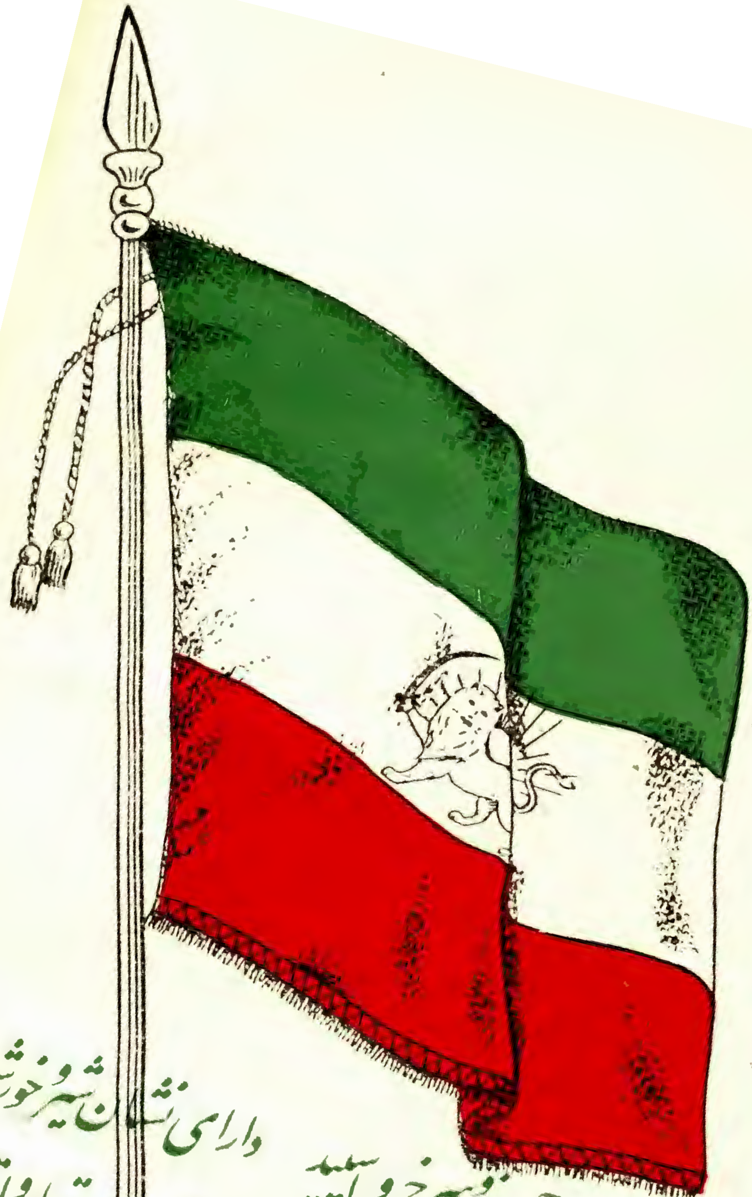


ای پرچم سبز و سرخ و سپید　　دارای نشان شیر و خورشید

ای رایت افتخار و اجلال　　ای آیت اعتبار و اقبال

دیدی بزمانه همایون　　اجلال جم و فر فریدون

شاهان تو سرفراز عالم　　اسپاه تو بهترین سپاهان



شه پهلوی افتخار ایران　　شاهنشه نامدار ایران

خواهد ز خدا همیشه دهقان　　در شامگهان و صبحگاهان

در سایهٔ فرّ شهریارت　　جز فتح و ظفر مباد کارت

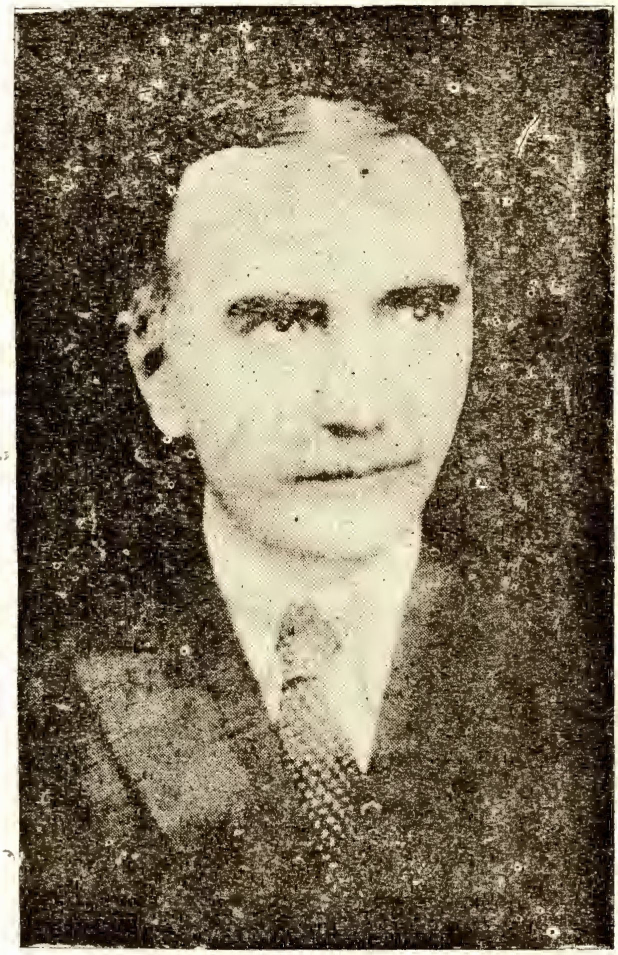


شهزاده تو را توسن اقبال بزین باد   احباب ترا حال خوش و فال همین باد

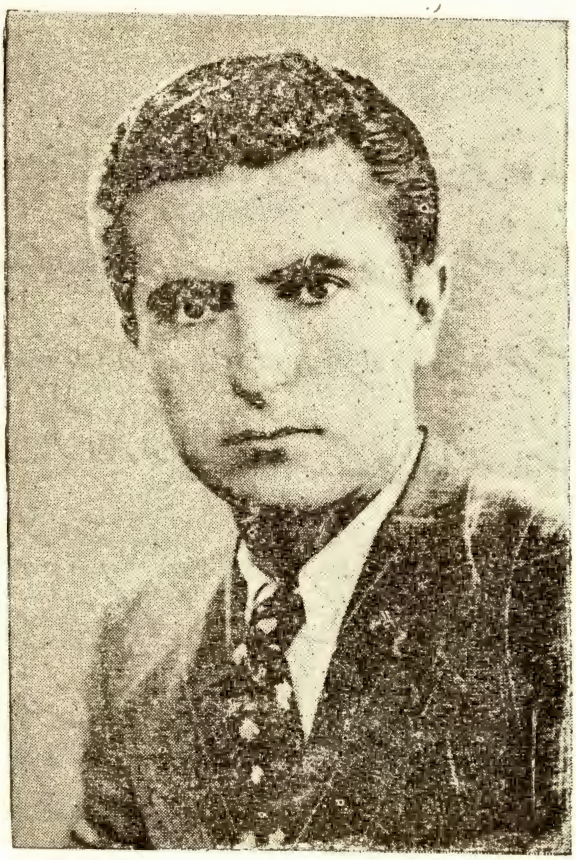
روح افزاست مضامین بدیعت دهقان
شعر شیرین تو اعجاز مسیحا دارد

دیوان
مرحوم اسمعیل دهقان

چاپ زربافی - رشت



مرحوم دهقان در سن پنجاه سالگی



فریدون دهقان فرزند مرحوم دهقان و گردآورندهٔ این دیوان

نگارش فاضل دانشمند حضرت اشرف آقای ادیب السلطنه سمیعی

یک غریزه اصلی از غرایز آدمی نهضت است که بفضائل و افتخارات وطن خود علاقه مخصوص دارد و در هر وقت که در آنجا بازاری نیک برخیزد یا در وجود یکی از هموطنان فضیلت و هنری نمایان شود قهراً دارای الطبیعه خرسند و شادخاطر میشود از اینکه میهن گرامی او دارای یک چنین فضیلت است علی‌الخصوص اگر آن آثار از یک منشأ ذوق و حساس ناشی گردیده و از یک مرد یا کسی از خویش و کسان ظهور کرده باشد.

در تابستان سال گذشته مسافرت کوتاهی که اخیراً برشت کردم در آنجا بوسیله بعضی از ادبای آن یک جنبش ادبی برخوردم قطعات منظومی بنظرم افتاد و در آن قطعات ظهور مضامین بلند با شمه‌ای از قریحه صافی و ذوق سلیم یک مرد فاضل و حساس بوجود آمده بود و از مطالعه آن بس محظوظ شدم. این قطعات اشعار زیبا که طبع مرحوم اسمعیل دهقان بود که در اوراق پراکنده جمع کرده بودم و بیشتر خرسند شدم از اینکه شنیدم آقای فریدون دهقان فرزند ارجمند آن مرحوم که هم اکنون در گیلان رئیس اداره توتون است در صدد طبع و تدوین آن است.

من با مسرت و اهتزازی که از مطالعه آن مجموعه حاصل کرده بودم بروان مرحوم قاآنی درود
فرستادم و برای فرزند صالح و جوان ارجمند نیز آفرین گفتم که بخواهد حق فرزندی خود را
بدین وسیله بجای آرد و آثار پدر بزرگوار را با این عمل نیکوی خود احیا و جاودانی
نماید .

آرزومندم که این جوان برومند با ادراک مقصود و کام این خدمت موفق و کامیاب گردد
و این اثر نیک را از خود و پدر عزیز خود یادگاری برقرار بگذارد و از این کار مرغوب که
بر تمام ادب نشانه جامه‌ای بزند و دنیا آراسته و بر پیکر شعر خود رست کند .

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

تهران — ۸ تیر ۱۳۲۶

فریدون دهقان

(دیباچه)

خداوند را سپاسگزارم که توفیق طبع دیوان شادروان پدرم مرا حاصل گشت و بآرزوی دیرینم نائل‌آمدم . از دیر بازآرزو داشتم که اشعار آن مرحوم را بصورت مجموعه‌ای نفیس و زیبا جمع و طبع نمایم که یادگاری شایسته از آن مرحوم بجای ماند . اما آن نفاست که مرا آرزو بود وسایلش در رشت فراهم نمیشد ناچار از مقام آرزو کاستم تا بمرحله عمل نزدیك شوم از طرفی دوستان آن مرحوم و علاقمندان بشعر و ادب کراراً و حتی هر روز مرا یادآوری و تأکید میکردند که در طبع دیوان پدرم و بقول آنها « حاجی دهقان » اقدام وتسریع نمایم . منهم که این تأکیدات را با تمنای قلبیم موافق میدیدم با نهایت کوشش و علاقه باین مهم همت گماشتم تا بصورتی که ملاحظه میشود این دیوان حاضر و در دسترس علاقمندان گذاشته میشود . آنانکه با مشکلات چاپ سروکار یافته میدانند برای طبع یك کتاب آن هم در رشت خاصه آنکه زیبائی طبع و کاغذ و حروف و از همه مهمتر کم غلطی منظور نظر باشد با چه دشواریها بایستی حاضر بمواجهه بود -

اکنون که دیوان پدرم باین صورت که بهتر از آن نه مرا در وسع مالی و نه در رشت تهیه وسائلش مقدور بود بحلیه طبع

آراسته شد در قلب خویش خشنودی و رضایتی احساس میکنم که هنگام ادای دین و یا انجام وظیفه وجدانی حاصل میشود . چه احیای آثار گذشتگان که موجب ذکر خیر آنها گردد کاری است پسندیده و در نزد همگان مقبول ولی بر من که فرزند آن مرحوم هستم وظیفه‌ای بود وجدانی و دینی بر گردن . خدای را شکر که با رهائی آثار پدرم از گزند فراموشی و آسیب فرار زمان اندکی از دین فرزندی را ادا نموده و وظیفه وجدانیم را انجام داده‌ام و بسیار بجاست که از متصدیان چاپخانه زربافی که با علاقمندی خالصانه درطبع کتاب همت گماشته‌اند اظهار تشکر و قدرشناسی نمایم -

تاریخ تولد و نسب مرحوم دهقان

مرحوم حاج اسمعیل دهقان شب شنبه غرهٔ ماه رجب سال ۱۳۰٤ که مطابق است باپنجم حمل ۱۲٦٦ شمسی در رشت پا بدایرهٔ حیات گذاشت.

پدر آن مرحوم حاج میرزا ابراهیم که از مالکین سلیم النفس و خیر بود و یکچندی بکار تجارت پرداخت و چون بجای سود زیان برد نا گزیر از آن کار دست کشید و بهمان ملکداری خود اکتفا نموده این مرحوم یکبار بمکه معظمه و متجاوز از ده بار بعتبات عالیات مشرف شد و در مسافرت مکه و اغلب مسافرتهای دیگرخود مرحوم دهقان را که یگانه فرزند ذکورش بود بهمراه برده است . مرحوم حاج میرزا ابراهیم یك دختر نیز داشت بنام

معزز خانم که عیال شریف الممالك بود . این مرحومه متصّف باوصاف حمیده و بسیار خلیق و مهربان بود و نسبت بمن که تنها برادر زاده‌اش بودم محبتی وافر داشت . اینك که سالها از فوت این عمه مهربان میگذرد و من دیر زمانیست که دوران شیرین و بی باز گشت کودکی را پشت سر گذاشته‌ام باز محبتهای مادرانه‌اش از نظرم محو نشده و هنوز تأثر و تألم فقدان آن مرحومه در ساحهٔ دل باقیست . خداوندش برحمت واسعه واصل فرماید . آنمرحومه را اولادی نبود –

پدر حاج میرزا ابراهیم مرحوم مشهدی میرزا صادق است که از مالکین ثروتمند و ذی نفوذ بود و باعتبار شخصیت ونفوذش او را ارباب مینامیدند و از معمّرین شنیده‌ام تنها کسی را که آن زمان در رشت ارباب میخواندند هم او بود .

پدر مرحوم مشهدی میرزا صادق مرحوم حاج حسن است که از تجار بسیار متمول و سخی بود و آنچه از دستگیری های او نسبت بمستمندان و احداث ابنیهٔ عام‌المنفعه شنیده‌ام دلیل بر بلندی نظر و همّت والای اوست از جمله آثار خیر که از خود باقی گذاشته مساجد متعددی است که در رشت بنا نموده و از آن جمله‌است مسجد سبزه میدان معروف بمسجد لاکانی – و مسجد خمیران و مسجد صالح آباد و مدرسهٔ جنب آن که هنوز بمسجد حاج حسن معروف‌است مسجد گلشن در میدان کوچك و مسجد بیستون نیز شنیده‌ام از

ساخته های اوست از حالات آن مرحوم از حجةالاسلام آقای شیخ علی‌علم‌الهدا شنیده ام . و ایشان از یکی از دوستان موثق خود حاکی بودند که در انجام مناسك حج زمانیکه حجاج از عرفات به منا میآیند چند روزی باستراحت و دید و بازدید یکدیگر پرداخته و از دوستان و آشنایان‌که بملاقاتشان میآیند با انواع شیرینی و میوه پذیرائی میکنند. در این اوان بود که حجاج برای گزاردن نماز بمسجدی جمع شده بودند . پس از ادای فریضه یکی از محترمین و معنونین عرب بر بالای منبر رفت و پس از ابراز خرسندی از توفیق زیارت خانه خدا که نصیبشان شده به دعا و ثنای شاه ایران پرداخت و بلافاصله از مرحوم حاج حسن که بتازگی وفات یافته بود به نیکی یاد کرده و با صفا و صمیمیتی برای آن مرحوم طلب مغفرت نمود . گیلانیان که در آن محضر بودند در شگفت شدندکه این مرد عرب را با مرحوم حاج حسن چه سابقه مودّت و آشنائی است که پس از نام شاه وقت از آن مرحوم نام برد و با چنین اخلاص ذکر خیر کند. پس از پائین آمدن آن مرد از منبر علت را سئوال کردند و او چنین توضیح داد در سال مجاعهٔ سختی که در عراق عرب روی داد و مردم برای قوت لایموت در کمال مضیقه و از هر جا نا امید شدند او ناگزیر شد از زن و بچه خود تودیع و عزم گیلان کند و چون برشت رسید بهدایت و راهنمائی چند تن از مصلحین بمسجد لاکانی رفت تا از محترمین و متعینین شهر که در

آن مسجد مجتمع میشدند طلب کمك و یاری نماید . چون به مسجد رفت واعظی بر بالای منبر بود در انتظار ختم بیانات واعظ در محلی میان جمعیت نشست و چون سخنان واعظ به پایان رسید او از جای برخاست و شرح عسرت و بیچارگی خود را گفته و از برای خود و عائله‌اش استمداد نمود . کسی باو جواب نگفت بار دیگر مطلب خود را تکرار نمود چون جوابی نشنید برای دفعه سوم سئوال خود را تکرار کرد این بار پیر مردی بغایت فرتوت که اطرافیانش احترام زیادی برایش قائل بودند گفت ای مرد بنشین این دفعه که مرد عرب خواست باظهارات خود ادامه دهد دیگر باو مجال صحبت نداده و صدای بنشین . بنشین از هر طرف بلند شد . آن مرد مجبور شد که جای خود بنشیند و در ضمن نشستن اطرافیانش باو میگفتند که کارش درست شده و دیگر اضطرابی نداشته باشد . روضه خوانی تمام شد و آن پیرمرد محترم بیرون رفت و جمعیت هم یك یك متفرق شدند و کسی جز او درمسجد نماند آنمرد میگوید با کمال یأس با خود می‌اندیشیدم که با هزاران امید راه باین دوری طی کرده و باین مسجد راهنمائی شدم و پس ازمژده اصلاح کارم حال همه رفته‌اند . من مانده ام و وضع پریشیده‌ام . آیا عاقبت کارم بکجا خواهد انجامید ؟ در این افکار مأیوسانه غوطه ور بودم که مستخدمی آمد و مرا به بیرون خواند . منهم بدون معطلی با او روانه شدم و مرا بمنزل بزرگی برد و باطاقی که سفره بزرگی در

آن گسترده و انواع اغذیه بر آن چیده شده بود هدایت شدم . مرا
دعوت بخوردن کردند . منهم با حاضرین که تعدادشان زیاد بود مشغول
خوردن شدم - بعداً فهمیدم که آن پیرمرد را نام حاج حسن و خانه
از آن اوست . و او را رسم این بود که با اولاد و منسوبین خود که
متعدد بودند یکجا غذا صرف کنند . چندین روز درنهایت آسایش در آن
خانه بودم اما از جهت زن و فرزندانم بسیار ناراحت و اندوهناك
بودم - تا روزی مرحوم حاج حسن از وضع من و عائله‌ام سئوال کرد
منهم حقیقت قضایا را تمام و کمال باو گفتم . تعداد فرزندان و اینکه
چند نفر دختر و چند نفر پسر اند از من پرسید که بدون کم و کاست
برایش شرح دادم - فردای آن روز دیدم مبلغی معتنابه جهت خرج
راه و مبغلی جهت سرمایه و مبلغی جدا جدا جهت جهیز هر یك از
دختران و خرج زن گرفتن پسران بمن داد . علاوه براین قاطری
زین کرده و توشه راه برآن بسته در اختیارم گذاشت و صورتم را
بوسیده با مستخدمین که مسافتی از راه را با من بودند مرا روانه
کرد . وچون بعراق رسیدم قحطی برطرف شده ومردم در رفاه وآسایش
بودند و با آن مبلغ که مرحوم حاج حسن داده بود دخترانم را شوهر و
پسرانم را زن دادم و باقیمانده مبلغ را سرمایه تجارت قرار دادم
و سود سرشار بردم و هر روز کارم بالاگرفت تا باین درجه‌از مقام
رسیدم و اکنون خود و عیال و فرزندانم در کمال آسایش و وفور
نعمت زندگی میکنیم و هرچه داریم از برکات لطف آنمرحوم

است که محضاً لله انفاق نموده و من عهد کرده‌ام مادام که زنده باشم بعد از هر نماز برای آنمرحوم فاتحه بخوانم و درهرمجلس ازآن مرحوم به‌نیکی یاد کنم و بتمام فرزندانم نیز وصیت کرده‌ام که آنها نیز چنین‌کنند و برای آنمرحوم طلب مغفرت نمایند.

مادر مرحوم حاج اسمعیل دهقان مسماة بمریم است‌که اغلب حاجیه خانم و ما در منزل حاج آقا دختر می‌نامیدیم و او زنی بسیار پرهیزگار و عابده بود. بطوریکه بیشتر اوقاتش‌صرف عبادت و تلاوت قرآن مجید و ادعیه و اذکار میشد و چون فراغتی حاصل مینمود شرح مسافرتهای مکرر خود را بمکه و عتبات عالیات و مشهد مقدس بیان میکرد و یا تاریخ و شرح حال انبیا و اولیا را میگفت و من که کودکی خورد سال بودم با توجه خاص بسخنان آنمرحومه گوش داده و بیش از همه توضیحات میخواستم.

این مرحومه دختر مرحوم ملا محمد حسین لاکانی است که از جهت رفع ابهام و اشتباه با مرحوم شیخ حسین لاکانی پدر آقای کاظم لاکانی و اخوان توضیحاً اضافه مینماید که آنمرحوم دو دختر داشته که یکی مادر مرحوم دهقان و دیگری عیال مرحوم شیخ حسین لاکانی بوده است.

مرحوم ملا محمد حسین لاکانی از علمای فاضل و متدین و با تقوی و صریح‌الهجه بود و چون در حل و فصل مسائل دینی و فقهی دقیق و بعلاوه بی طمع و خدا پرست بود در میان کافهٔ مردم و

همچنین بین جامعه علماء که خود فوق‌العاده متنفذ بودند آنمرحوم دارای نفوذ کلمه و شهرت بسزائی بود . از صفات ممتاز و صراحت لهجهٔ آنمرحوم داستانهای شنیدنی تعریف میکنند از جمله اینکه بین دو نفر اختلافی روی داد و از طرفین دعوی یکی از علمای با نفوذ شهر بود وچون اختلاف نزد مرحوم ملا محمدحسین‌لاکانی مطرح میشود آنمرحوم حق را با طرف ضعیف می بیند و زبان به نصیحت میگشاید تا مگر متعدی دست از عناد بردارد و چون او را در کار خود مُصر مییابد عصا بلند میکند که او را با تمام شهرت و نفوذش بزند حضار بمیانجیگری برخاسته و متعدی را مجبور میکنند که حق را بپذیرد و دعوی را خاتمه دهد . اگر در نظر بگیریم که این شخص کسی بود که حکام وقت از او حساب میبردند آنوقت اهمیت رفتار مرحوم لاکانی و شهامت و جدیت او در طرفداری از حق معلوم و آشکار میگردد

باز از آنمرحوم نقل میکنند که او را فرزندی در عنفوان جوانی درگذشت ، هنگام تشییع جنازه مرحوم لاکانی از پی‌جنازه روان و سر برآسمان داشت و ذکر حق میگفت میگویند منظورش این بود که اشکهایش بر زمین جاری نشود ولی کسی ندانست چه طوفانی در دل این پدر داغدار بر پا بود و کسی نفهمید در آن حال که تارو پود وجودش در سوز گداز بود زبان حالش با خداوند متعال چه بود در هر صورت مسلم است این پدر ماتمزده

بایستی ایمانی راسخ و توجهی کامل بمبداء داشته باشد که حتی در آن حال سر از تسلیم مشیت الهی برندارد و ذکر حق گویان فرزند دلبندش را بخاك تیره سپارد .

تحصیلات و شرح حال آن مرحوم

تحصیلات مقدماتی مرحوم دهقان که برسم زمان عبارت بود از صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و رسم الخط در رشت در مدرسهٔ حاج حسن که ریاست آن با مرحوم سید عبدالرحیم خالخالی بود و بوسیله معلمینی که بمنزل میآمدند انجام یافت و از همشاگردان نامدار و ارجمندش دانشمند فرید جناب آقای ابراهیم پور داود است و شنیده ام مدتی را که بهمراه پدر خود حاج میرزا ابراهیم در بغداد بود بتحصیلات جدیده نیز پرداخت .

مرحوم دهقان درخارج از محیط مدرسه مطالعات وتحصیلات خود را ادامه داده و هر وقت فراغتی می یافت بمطالعه و تحقیق میپرداخت أغلب او را دیده‌اند که حتی در حین عبور از خیابان کتابی در دست داشته و مشغول مطالعه بوده است و اگر بگویم که آن مرحوم در تحصیل و تکمیل معلومات خود تا آخر عمر آنی آسوده نبوده سخن بگزاف نگفته‌ام .

پس از مراجعت از مکه مرحوم حاج میرزا ابراهیم بقصد مجاورت عازم عتبات میشود و مرحوم دهقان را که نوجوانی بوده

همراه خود میبرد و قریب پنج سال در بغداد اقامت میکند در طی این مدت مرحوم دهقان زبان انگلیسی را بخوبی فرا میگیرد معذالك بعد ها که بایران آمد بر اثر شور وطن پرستی که او را بود هیچوقت حاضر نشد در مؤسسات مربوط به بیگانگان وارد خدمت شود .

پس از کشته شدن اتابك و قضایای محمد علیشاه بایران مراجعت و با آزادیخواهان همکاری صمیمانه میکند و مدتی رابط آزادیخواهان که در تحصن شهبندری بودند میشود و در نهضت جنگل از همکاران نزدیك و صمیمی مرحوم میرزا کوچك خان بوده است و در روزنامه جنگل اشعار و مقالات با شوری انشاء و منتشر نموده است و چون بعضی از نوشته های آنمرحوم را روسها بر علیه خود دانسته و در مفقود شدن اسلحه شان باو بدگمان شدند حکم غیابی اعدام علیه‌اش صادر نمودند و در صدد تعقیب و جلبش برآمدند و برحسب تصادف بآنمرحوم دست نیافتند .

ورود مرحوم دهقان در سیر سلوك شنیدنی است . بطوریکه شنیده ام در همان اوان که آنمرحوم در کوفه بود روزی برای گردش بخارج شهر رفت و چادر هائی ملاحظه کرد که چون در مقام تفحص برآمد یکی بسئوالش جواب میدهد : « هذا الدراویش» مرحوم دهقان بقصد تماشا و تفریح وارد یکی از چادر ها میشود و از قضا با مرحوم بهار علیشاه مصادف میگردد واین ملاقات غیر

مترقبه و آن مجلس بطوری در روحش نفوذ و تأثیر میکند که از همان زمـان وارد سلك درویشان شده و تا آخر عمر بآن سلسله وفادار میماند .

مرحوم دهقان در تصوف طی مراتب کـرده و بمقامات و درجات معنوی نائل آمده ر در حلقهٔ عرفا مقامی ارجمند داشت و از مشایخ سلسله خود بود .

اگر در شرح حال مرحوم دهقان بخواهیم سخنانی بگوئیم باید قبل از هر چیز در نظر داشت که دو عشق در روح و قلبش رسوخ کامل و بتمام احساسات و عواطف دیگر او غلبه داشته است انعکاس این هر دو عشق در اشعارش بخوبی نمودار و آشکار است . یکی از این دو ، عشق بمیهن است این عشق از زمان جوانی مانند نهالی در قلبش رو بنمو نهاد و هر چه بر عمرش گذشت نیرومندتر و ریشه دار تر شد .

بعضی از دوستان پدرم بخاطر دارند که آنمرحوم در ایام جوانی مدتها چای کـه محصول خارجه بود نمی نوشید و البسه فرنگی نمی پوشید و او را صبحانه شیر و عسل و جامه از پارچه پشمی شفت و ماسال بود .

مرحوم دهقان ندای هر جمعیت را که برای وطن بود لبیك گفته و در راه همکاری از هیچ فداکاری مضایقه نداشت و بهمین جهت به نهضت جنگل پیوست و از همکاران صادق و وفادار

مرحوم میرزا کوچك جنگلی بود .

مرحوم دهقان در شور وطن پرستی خود ایران را برای ایران و اصلاحش را با دست و فکـر ایرانی میخواست و در این عشق متعصبانه نه شمال میشناخت و نه جنوب و از هر ناحیه که باد بی‌مهری وزیدن میگرفت برمیآشفت و چون شیری خشمناك میغرید .

بمناسبت یادداشت دولت انگلیس باغتشاش جنوب چنین آغاز سخن کرده و ناله های جانسوز سر داده است .

آه که خصم جنوب عربده آغاز کرد

شکست قانون رحم مخالفت ساز کرد

کـینهٔ دیرینه را عاقبت ابـراز کـرد

بروی ایرانیان درِ ستم بـاز کـرد

طعنهٔ او از جنوب حمله روس از شمال

ندانما بـا چه حق این متمدن دول

کـنند با جد و جهد بکار ایران خلل

نسخ کنند از چه رو حقوق بین‌الملل

چرا نه با ما کنند بطبق قانون عمل

بر اقویا شد مگر خون ضعیفان حلال ؟

و در مورد اقدامات روسها با خاطری آشفته زبان بطعنه میگشاید .

(قطعه)

صلای لطف تو ایدوست نقش بر آب است

بنای مهر تو ای یار سست بنیاد است

تو حامی ضعفائی ؟ حدیث آتش و آب !

یخ و حرارت این جمع بین اضداد است

هنگامیکه ترکها نظر طمع به آذربایجان دوخته بودند وروشنی بیك در کانون ترکان نطقی ایراد نموده و باتکای لهجهٔ ترکی آذربایجان را سهم و جزو کشور ترکیه میدانست مرحوم دهقان با جوابهای دندان شکن بر او تاخته و با احساساتی شور انگیز که وطن پرستی ایرانیان قدیم را مجسم میدارد چنین پرخاش میکند :

باز چشم ترك باز از بهر آذربایجان شد

روز و شب ازفرقتش خونین دل و آذربجان شد

مهد شت زردشت اولاد مغل را مطمح آمد

صعوه میخواهد بشاهین همسر و هم آشیان شد

روشنی بیك ! ای که تاریکی بتاریخ و تمدن

شرم آور بود آن گفتت که هرجا داستان شد

هست آذربایجان یك جزء لاینفك ایران

گوشت از ناخن جدا گردن نه کار عاقلان شد

کوشش اندر وحدت ملی کن ای فرزند ایران

جان دهقان برخی اولاد آذربایجان شد

در قضایای شهریور ۱۳۲۰ که ساحت مقدس وطن عزیز را دستخوش هجوم و تجاوز بیگانگان میدید چنان متأسف و متألم بودکه میزان تأثرش را جز با حرمان عاشقی دلسوخته که محبوبه نازنینش را از دست داده و یا مادری داغدیده که مرگ یگانه ثمر و امید زندگیش را بچشم خویش نگران باشد مقایسه نتوان کرد و در چنین سوز گذار خانمان سوز است که آنمرحوم با لحنی سوزناك و مؤثر میفرماید :

وطن تو جان منی جان من مرو از دست

مرحوم دهقان را بمناسبت موقع ، اشعار میهنی و سیاسی زیادی است که چون صادقانه و از صمیم قلب گفته بسیار مؤثر و دلنشین است .

عشق دیگر که در روح آنمرحوم رسوخ و نفوذ کامل داشته عشق بمولای متقیان حضرت علی‌بن ابیطالب علیه السلام است . ایمان مرحوم دهقان به دین مبین اسلام و نبی اکرم و اولیای اطهار قوی بود بالخصوص نسبت بحضرت علی ع که آن حضرت را مظهر صفات کمالیه ذات احدیت میدانست ـ مرحوم دهقان در نعت حضرت علی غزلها و قصاید و ترجیع بند های بسیار عالی در سلك نظم کشیده که از یك عشق سرشار و بی پایان تراویده است . این چند بیت بطور مثال انتخاب و در اینجا نقل میشود :

سلطان سخا میرهدا علت ایجاد   فرمان قضا شیرخدا حیدر صفدر

تفسیر نبی مهر نبی حافظ اسلام بازوی خدا شوهر زهرای مطهر
شاهی که بود واسطهٔ واجب و امکان درهر دوطرف قدرت او آمده بیمر
بد پادشه کشور اسلام و لباسش پروصله که خود شرم نمودی زرفوگر

در ملك ازل واجد موجود علی بود
در شهر ابد شاهد و مشهود علی بود
با نان جوین ساخت از این سفره امکان
آن هم شکمی سیر نفرمود علی بود
گر بر فقها نعمت فردوس به بخشند
بر ما فقرا جنت موجود علی بود

ای جان سفر از تن کن تا نور علی بینی
در ملك ابد آئی نور ازلی بینی
بگذر ز خود بنما آئینه جان صیقل
و آنگاه بخود بنگر تا یار جلی بینی

مرحوم دهقان طریق شریعت را از طریقت سالکان و شعار صوفیان جدا ندانسته و مانند بعضی از درویش نما ها تحقیر شریعت و مسامحه در فرائض و شعائر اسلامی را جائز نمیشمرد . در این بیان چنین فرماید :

از شریعت جو طریقت . گر حقیقت طالبی
نیست درویشی شریعت را محقر داشتن

در راه دوستان آنمرحوم از خود بی‌خود بود و آنچه داشت از رفقا و فقرا مضایقه نمیکرد . درِ خانه‌اش بروی همه‌کس باز و طبعاً بسیار مهمان نواز بود چنانکه خود فرماید :

برعاشق زار وصل جانان خوشتر جام می‌ومطرب‌خوش‌الحان‌خوشتر
لیکن برِ همت بلند دهقان برسفرهٔ او صدای دندان خوشتر

این آرزویش همواره بجامهٔ عمل درآمد و سفره‌اش از مهمان هیچگاه خالی نبود . مهمانان آنمرحوم غالباً بیچارگان و ابن‌سبیل بودند که بخانه آورده و هر چند روز که میخواستند در نزد خود نگه میداشت و موقع رفتن هم مقداری پول جهت خرج راه بآنها میداد و غالباً این کار را از انظار و حتی اهل خانه کتمان میکرد . یکبار یکی از ایشان موقع تودیع و روانه کردن یکی از فقرا او را دید که بسته اسکناس در جیب فقیر گذاشته است وقتیکه از او سئوال میکنند ابتدا انکار میکند و چون تمام نشانیها را میدهند و جای انکار باقی نمیگذارند جوابی میدهد که معرّف ضمیر روشن وجان آگاه اوست . با لحنی جذاب و حالت مخصوص خود میفرماید :

« چیزی که برایم باقی بماند و مرا بکار آید همانست که به فقیر داده‌ام . »

درویش مسلولی را که کسی بخود راه نمیداد . آنمرحوم را دل بحالش سوخت و بخانه آورد و در همان اطاق که خود بود او را مسکن داد . بی‌پروائی او از مرگ و حس ترحم و

رأفتش بقدری بود که باین اندازه هم اکتفا نکرد و برای تقویت روحیه آن درویش و اینکه مبادا غمگین و دل آزرده شود با او در یك کاسه غذا میخورد.

بواسطهٔ صفات عالیه و ملکات فاضله که مرحوم دهقان را بود تمام دوستان و آشنایانش و حتی آنها که یك بار با او برخورد میکردند چنان انس و الفتی پایدار در خود احساس میکردند که فراموش کردن حسنات و مکارم آنمرحوم محال و غیرممکن مینماید با آنکه وسائل زندگی مکفی برایش فراهم بود انفاق بدیگران را مرجح دانست و بخویشتن نپرداخت و بسیار ساده زندگی کرد و عمرش را در خانه‌ای محقر بپایان رسانید ولی در قلب دوستان و آشنایانش خانه‌ای استوار از محبت بنیان نهاد که دست قضا و قدر و آسیب باد و باران را در آن اثر نیست.

از صفات بارز مرحوم دهقان رحم و شفقت اوست چنانکه این حس رأفت و شفقت درقطعه که بمناسبت واقعهٔ شب زمستانی چهاردهم ماه رمضان ۱۳٤٦ ساخته بخوبی هویداست. واقعه مزبور اینست که: « فقیری بینوا، لخت و برهنه پا، در آن سرمای سخت روان‌است و هیچکس باو تفقد نمیکند و حتی حمامی به گلخن راهش نمیدهد در آخر پیش چشم مردم روزه دار و ایمان مدار جان بجان آفرین تسلیم میکند. »

این واقعه روح حساس مرحوم دهقان را منقلب کرد و مدتها

تأسف خورد که چرا زودتر خبر نشد تا بحسب معمول و عادت خود آن بیچاره را بخانه آورد و از مرگ حتمی نجاتش دهد. این واقعه را مرحوم دهقان مانند نقاشی واقع پرداز در یك قطعه جاندار و زنده که توام با لطف معنی و کلام است مجسم و مرتسم نموده است و در عین حال این قطعه گویا و معرف رأفت و رقت قلب اوست.

مرحوم دهقان چنان خوش قلب بود که حتی نمیخواست در ماتمش کسی غمناك و دیده ای گریان شود.

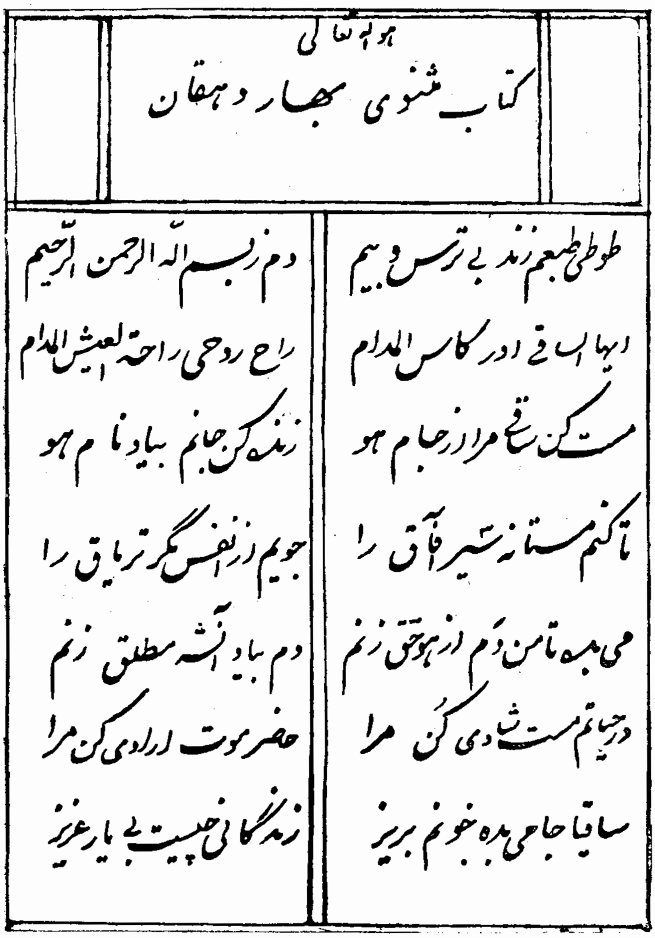
« نخواهم کس بریزد در غمم از دیده‌ای اشکی »

مرحوم دهقان در تاریخ هشتم تیر ماه ۱۳۲۵ چشم از جهان پوشید و اکنون قریب چهار سال است که از نظر دوستان غائب گشته ولی رفتار نیک، جملات متین، شعر خوش، غزلیات عرفانی و وطنی، قیافهٔ جذاب و اثر نگاههای نافذ او که پر از مهر و حاکی از یکدنیا وارستگی بود از خاطره ها محو نمیشود. —

فریدون دهقان

بتاریخ ۲۸ دیماه ۱۳۲۹

نمونه خط مرحوم دهقان



هو تعالی

کتاب مثنوی بهار دهقان

طوطی طبعم زند بی ترس و بیم
دم ز بسم الله الرحمن الرحیم

ایها الساقی ادر کاس المدام
راح روحی راحة العیش المدام

مست کن ساقی مرا از جام هو
زنده کن جانم بیاد نام هو

تا کنم مستانه سیر آفاق را
جویم از نفس نگر تریاق را

می بده تا من دم از هو حق زنم
دم بیاد آتش مطلق زنم

در حیاتم مست شادی کن مرا
حاضر موت ارادی کن مرا

ساقیا جامی بده خونم بریز
زندگانی چیست بی یار عزیز

یکی از دوستان مرحوم دهقان که از اوان جوانی با آن مرحوم آشنا و معاشر بوده شمه‌ای از شرح حال و زندگی آنمرحوم را نوشته‌اند که عیناً نقل میشود و چون از لحاظ عدم تظاهر نخواستند که اسمی از ایشان برده شود باحترام تمایل نویسنده محترم از ذکر نام خودداری مینمایم .

مرحوم دهقان مردی پرشور ، وطن پرست ، با احساسات ، آزادمنش ، سخی الطبع ، صمیمی و رفیق دوست بود - ابتدای آشنائی ما در ادارهٔ دارائی رشت ودر یك اطاق با همدیگر کارمیکردیم در آن موقع رشت در تحت نفوذ مطلق عمال روسهای تزاری اداره میشد اوان نهضت جنگل نیز بود ، اغلب متنفذین برای اینکـه از زیر بار تحمیلات قانونی شانه خالی کنند خود را بهر وسیله بروسها یا بدست نشاندگان آنها و یا به اعوان و انصار و نزدیکان آنها منتسب مینمودند بطور کلی کارکردن زحمت داشت و مخصوصاً برای یکفرد اداری که میخواست انجام وظیفه کند و هر آن با مشکلات تصادف مینمود ، زحمت چند برابر و بلکه اغلب فداکاری لازم میگردید .

دهقان بعد از چندی در خدمت اداری به شغل تفتیش منصوب و برای بازرسی بشعبات عوائد بیرون شهر که ریاست بعضی نقاط آن با تقدیم هدیه و پیشکشی بدست میآمد ، دچار مخاطره شده

بود حزب دموکرات رشت نیز کم کم تشکیلات خود را بسط
میداد مرحوم دهقان از اعضاء فعال این حزب و برای پیشرفت
مرام آن کوششی بسزا مینمود و کوششهای وی البته مخفیانه
انجام می یافت زیرا کسی را قدرت نبود که از آزادی کلمهٔ
بر زبان آورد.

دهقان وقتی شاگرد مرحوم میرزا کوچکخان و بعداً با او
رفیق بود اگر چه سعی میکرد بهمه نشان دهد که بهیچوجه
با جنگل روابطی ندارد ولی مرحوم کوچك خان در ورود از
تهران برشت، اولین کسی را که مخفیانه برای ملاقات خواست،
حاج اسمعیل آقا بود و با او مذاکره بسیار نمود و چطور شد
با آنهمه سوابق دوستی و صمیمیت، بجنگل نرفت، چیزی در
دست رس اطلاع بنده نیست آیا قوای بدنی او اجازه نمیداد یا
تعهدکرده بود در رشت مانده و برای آنها کار کند یا اینکه صلاح
خود را چنین دانسته بود که موقتاً از آنها کناره گیری نماید بهرحال
دهقان از سه طرف دچار مخاطره بود اول از جهة رابطهٔ با جنگل
دوم از حیث انتساب به فرقه سوم از لحاظ مبارزه با دزدان اداری
مع‌الوصف همیشه خاطری شاد و دهانی پرخنده و قیافهٔ گیرنده و
بشاشی داشت با این حال امرار وقت میکرد تا آنکه انقلاب روسیه

پیش‌آمد و آن محدودیتها از بین رفت و اندکی آزادی عمل فراهم شد در این موقع دموکراتها توانسته بودند تشکیلات خود را علنی نمایند و دهقان برای آنها کار میکرد میدوید افراد جمع میکرد حرف میزد روزنامهٔ آنان را اداره مینمود و هم در این موقع به‌انشاد ابیات و تصنیف و حماسه های وطنی میپرداخت و کوشش داشت اشعار وی بین تمام مردم مخصوصاً جوانها منتشر شود و متأسفانه چیزی از آنها در خاطرم نیست نفوذ جنگل و همکاری دموکراتهای رشت با هیئت اتحاد اسلام خواهی نخواهی دهقان را برای بار دوم بطرف جنگلها برد این دفعه صحبت از جنگ و کار از حرف گذشته بمرحله عمل رسیده بود جنگ بین جنگل و انگلیسها اول در منجیل سپس در تمام طول خط از منجیل تا رشت و بعداً در شهر رشت ادامه داشت در جنگ رشت دهقان را دیدم‌که تفنگ بدوش گرفته مسلحانه مجاهدین را رهنمائی میکرد . جنگل شکست خورد جنگلیها رشت را تخلیه و عقب نشینی کردند ولی دهقان در رشت ماند و شاید بکار همیشگی خود مشغول شد برای بار سوم مدیریت روزنامه « جنگل » را بعهده گرفت و این وقتی بود که بالشویکها بایران آمده بکمك میرزا کوچك خان و همکاران وی اعلان حکومت انقلابی داده و رسماً از تهران مجزّا و شروع به مهاجمه

نموده بودند اداره کردن روزنامهٔ ارگان حکومت آنهم در آن موقع کار آسانی نبود فقط علاقه و احساسات مرحوم دهقان میتوانست آن را انجام دهد این پرده نیز بپایان رسید کار جنگل خاتمه پذیرفت دهقان بعد از خاتمهٔ کار جنگل از سیاست کناره گرفت و مثل اینکه منزوی شده بود سالها گذشت که خبری از وی نداشتم تا اینکه برای آخرین دفعه سه یا چهار سال قبل او را در یکی از مریضخانه های تهران دیدم سخت مریض و قادر بحرکت نبود با اینکه شدّت درد او را پوستی بر استخوان ساخته و آنی مجال استراحت نداشت و دائم بخود می پیچید ، با این وصف کلمهٔ از عجز و ناله و فریاد و شکایت از وی شنیده نمیشد یك تبسم ملایم در قیافهٔ او نقش بسته ساکت و تسلیم محض بود و در همانجا نیز فوت نمود .

۲۸/۱۰/۱٦

برای دیوان دهقان

رواق میکده روشن ز نور دهقانست

که میفروش ادب در حضور دهقانست

ز شاد خواری مستان و بانگ نوشانوش

مبرهن است که روز ظهور دهقانست

بگوش نغمهٔ داوودم آمد و آورد

بشارتی ـ که : سخن از زبور دهقانست

بشادمانی روح منزّه و پاکی

که روح پاك پُر از عشق و شور دهقانست

بشوق آتش پر شعلهٔ فروزانی

که تابناك ـ ز روح غیور دهقانست

بیاد آنهمه دلسوزی و وطن خواهی

که خاص ناطقهٔ پُر غرور دهقانست

کسی که گفت : « وطن... جان من ، مرو ازدست»

که تکیه گاهِ تو ، بازوی زورِ دهقانست

گرفت جان بکف و کف بلب ، زشوخی خصم

نمود ، کاین اثری از شعور دهقانست

مبادرت شده در طبع و جمع اوراقی

که یادگار ، ز طبع فکور دهقانست

به نرخ روز ، اگر نیست ـ نان عرفانش

همین بس‌است که نام ، از تنور دهقانست

اگر ز روی کرامت شکسته نفسی کرد ـ

بدورخویش ، نه این از قصور دهقانست

مبارکست ـ چنین جهد و جرأتی ، که یقین

نشانِ همّت والای پورِ دهقانست

عبدالحسین فیض ربانی

۲۷/۱۱/۷

غلطنامه

با تمام توجه و دقتی که در صحت طبع کتاب بعمل آمد معذالك اغلاطی بشرح زیر بنظر رسید که از خوانندگان محترم خواهش میشود قبل از مطالعه تصحیح فرمایند ـ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	۱۹	بنام	بشام
۱۳	۵	مرحم	مرهم
۱٤	۱۳	از	ار
۱۵	۱۷	بیرون	برون
۱٦	۸	کاین چه باشد مگر عطار	اینهمه مشك زچین یا که
۱۷	۱۸	سایه معدود	سایه ممدود
۱۸	۵	بس	پس
۱۹	۱۸	گرد	کرد
۲۸	۱۳	وجد وصال	وجد وحال
۳٤	۱۱	بیساوه	بی ساده
٤۰	۲۰	چسان	چنان
٤۹	۱۵	بدار	مدار
٦۷	۳	زاده	زاد
۷٤	۱۹	ازحیث که افتاده یك حال تباهیم	از چیست که افتاده بدین حال تباهیم
۸۵	۸	خلاف عقل جان شد	نه کار عاقلان شد
۱۰۳	۸	قاره	فاره
۱۰۳	۱۳	سپهدار آنکه	سپهدار اعظم آنکه
۱۰٤	۱	در تشویق پرافتخار	در تشویق خدمت پرافتخار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱٤	۱۸	خواتون	خاتون
۱٤٥	٤	زد	زر
۱٦۳	دوآخر ابیات	با الخصوص	بالخصوص
۱۸۹	٤	با الجمله	بالجمله
۱۹۱	۸	با اله	بالله
۲۱۱	۱۳	ذال	زال
۲۲٥	٥	بیشه	پیشه
۲۲٥	۱٤	پای برجای مستقیم	پای برجا مستقیم
۲۲۹	۷	مرحم	مرهم
۲۹۹	۱٥	سرو هر ز بیل	سروهرزبیل
۲۳٦	۱۷	خوانمش عصر مشعشع ملی	خوانم عصر مشعشع ملیش
۲۳۷	۳	که شد محقق عطائی	که شد عطای محقق
۲٤۳	۱۹	با وجودش	با وحوش
۲٤۷	۷	پس بمیدان اندر آگاهی بزن	پس بمیدان اندر آ- گاهی بزن
۲٦۱	۲۰	ولضالین	ولاالضالین
۲٦۲	۸	با الخصوص	بالخصوص
۲٦۲	۱۰	ابرس	ابرص
۲٦۲	۱۷	ز اشتداد دود	ز اشتداد درد

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان غزلیات

حرف نخستین بنام حُسن دل آرا گفته شود از زبان عاشق شیدا

حُسن ازل جامع صفات کمالات ذات قدم از همه نقیصه مبرّا

خالق و حیّ و قدیم و اعظم و اکبر رازق و برّ و رحیم و اعلم و اعلی

صانع و قادر حکیم و منعم و محسن سامع و قادر کریم و معطی و مولا

آنچه بگوئیم و گفته‌اند بود اسم اسم چگوید ز رسم خالق اسما

داخل اشیا ولی ممازجتش نیْ خارج از اشیا ولی مفارقتش لا

آنکه دهد برجمال یار ملاحت بهر نمک‌پاش زخم جان و تن ما

داده فریب و فتن بغمزه خوبان تا دل دلخستگان برند بیغما

کرده تجلی بصنع خویش که بلبل برکشد ازخار خار عشق گل‌آوا

بوده بخود عاشق و برای بهانه داده بوامق نیاز و ناز بعذرا

پرتو عشقش بتافت بردل مجنون جلوه حُسنش بیافت طلعت لیلی

ای بصفاتت عقول کامله حیران کیست بجز تو بکنه ذات تو دانا

آمده از رحمت عمیم تو دهقان با همه عصیان امیدوار که اورا

پاك کنش پس بخود بخوانش که گردد

همچو یکی پاك قطره وصل بدریا

شده مخزون غم هجران تو در سینهٔ ما
آه اگر آه زند شعله بگنجینهٔ ما
ترسم از نازکی آنموی میان بر گسلد
اینقدر سخت چه بندی کمر کینهٔ ما
خود گرفتم که فراموش شدت عهد قدیم
یادی ای سنگدل از وعدهٔ دوشینهٔ ما
شد گرفتار قفس مرغ دل ما که تراست
دامت آنزلف سیه ، خال و خطت چینهٔ ما
روزگار آمده بی روی تو چندان تاریك
که شب شنبه زند طعنه بر آدینهٔ ما
خجل از پیر مغانیم که تا چند رود
گرو شیشهٔ میْ ، خرقه پشمینهٔ ما
ای رقیب آه مکش در بر رخساره دوست
ز چه رو تیره کنی ، تیره دل آئینهٔ ما
ترسم اینقدر اجل مهلت دهقان ندهد
که برت شرح دهد محنت دیرینهٔ ما

———*—***—*———

فشانده زلف بروی چو آفتاب چرا
ز مشك تر زده برروی مه نقاب چرا
برای گردن باریکتر ز مویم بافت
ز تار طرّه بدین محکمی طناب چرا

ز روی ناز و تغافل نمی نماید باز
بروی ما نگه چشم نیمخواب چرا
نهاده وسمهٔ رنگین بر ابروی دلبند
ز خشم داده بشمشیر خویش آب چرا
نمیکند برخ هیچکس نگاه که چه
نمیدهد بسؤال کسی جواب چرا
فراق و دردو رقیب و غم و محن آراست
بقتل چون منی اینفوج بیحساب چرا
کرشمه ازطرفی خیل غمزه ازطرفی
بقصد کشتن من اینهمه شتاب چرا
بامتحان ستمها همیشه دهقان را
ز عاشقان کند آنشوخ انتخاب چرا

بکفر زلف تو زنار بسته‌ام یارا — که‌چشم‌مست‌تو ناموس‌برده تقوارا
جهان تمام پراز سحروفتنه گشت بتا — دگر بناز مکش سرمه چشم‌شهلارا
عزیز مصر شوی نوردیدهٔ یعقوب — نظر چو برگل رویت فتد زلیخا را
بیك نگاه و تبسم کشی و زنده کنی — زسحرخویش‌خجل‌کرده‌ای‌مسیحارا
بروز معرکه مردان ز ناوك دلدوز — کشنددشمن‌واین‌شوخ چشم‌احبارا
من‌از لبش‌هوس‌بوسه داشتم‌افسوس — غضب نمود و بدل سوختم تمنا را
ز درد دوری دلدار تا کی ای دهقان
بشب همی شمری اختر ثریا را

تا تاب داده گیسوی چون مشك ناب را

برد از اسیر خویش ز دل صبرو تاب را

خورشید منفعل شد و بازار گل شکست

از رخ چو بر کشید نگارم نقاب را

قربان چشم جادوی عابد فریب یار

کز یك نگه ربوده دل شیخ و شاب را

تا شد عرق بر آن رخ همچون گل آشکار

از رشك وی شراره بدل شد گلاب را

دوشینه با خیال تو خفتم ولی چه سود

آب از دو دیده آمد و زد راه خواب را

مستوریت خوش است ولی آه آتشین

سوزد هزار پردهٔ ستر و حجاب را

دهقان مباش از کرم دوست نا امید

تکرار در سؤال نپوشد جواب را

فراق روی ماهی دارم امشب ... عجب شام سیاهی دارم امشب

نه یاری و نه غمخواری چسازم ... نه ماهی نی پناهی دارم امشب

میم خونابهٔ دل ناله مطرب ... چه‌فرخ دستگاهی دارم امشب

بنومیدی گرم مهلت‌دهد مرگ ... امید صبحگاهی دارم امشب

ز من امشب نصیحتگر خدا را ... حذرکن تیر آهی دارم امشب

مکن منعم که‌من‌این‌دادوفریاد ... بیاد دادخواهی دارم امشب

گدایم پادشاه کشور عشق — ز دردو غم سپاهی دارم امشب
سرو زر دین‌و دل دنیا و عقبی — بسودای نگاهی دارم امشب
عبث بندد برویم پاسبان در — که‌من بردوست‌راهی‌دارم‌امشب
چو دهقان جان شیرین بر کف دست
نثار پای شاهی دارم امشب

بر دل تو که از سنگ خاره سختتر است
دل چو شیشهٔ من زندگیش در خطر است
بجز دیار محبت که دیده مملکتی
ز دوست رفته بتاراج و باز معتبر است
مکن بهر کس‌و ناکس حدیث مستی عشق
که لذتی است کزو شیخ شهر بیخبر است
دلم چو دید رخش از خلال زلف سیاه
بگفت در پس این شام تیره‌ام سحر است
بریز سیم و زر و سر بباز پای حریف
گرت هوای بت سروْ قدو سیمبر است
ترا برای تو خواهم نه بهر خویش از آنك
ره هوس دگر و راه عاشقی دگر است
هر آنکه کشته شود جز براه عشق بگوی
که سعی تو عبث افتاده خون تو هدر است

مرا دلی است که بر زلف یار پابند است
مرا سری‌است که‌در پای دوست پی‌سپر است
ز یار خویش هر آنکس جداست چون دهقان
چو طایری است اسیر و شکسته بال و پر است

ز دوری تو دگر طاقت و توانم نیست
ز دست رفتم و پروای جسم و جانم نیست
تو رفتی از نظر و رفت از دو چشمم نور
بدیده سرمه چو زان خاك آستانم نیست
من آنچه دیده‌ام از هجر و وصل او زاهد
برو که بیم جحیم و سر جنانم نیست
چه لازم است تماشای سرو بستانم
که او براستی سرو دلستانم نیست
بباغ و راغ روم بیتو دلبرا بچه دل
که حاجتی بگلستان و بوستانم نیست
بروز وصل شود زنده این دل مرده
که شام هجر ، شباهت بزندگانم نیست
مرا ز گردش گردون چه غم که فریادم
ز جور تست ، ز بیداد آسمانم نیست
بزرگتر غم دهقان ز فرقتت این است
چو بر رخت نگرم طاقت بیانم نیست

نگاه شیخ چو بر آن شمایل افتاده است
بعشق سلسله مو در سلاسل افتاده است
شود چو گیسوی دلدار من پریشانحال
چو من کسیکه بدنبالهٔ دل افتاده است
میسر آمده دیدار و تیره بختی بین
رقیب بین من و یار حایل افتاده است
بکین خلق جهانی کمر ببستم تنگ
چرا که هرکه ترا دیده مایل افتاده است
بکشت زارم و قربان خندهٔ شادیش
چو دید کشته خود در مقابل افتاده است
قرار شد زدل آنکه که دید تابش عشق
گمان نمود که آتش بمنزل افتاده است
بتا مران ز در خود مرا کزآن سر کوی
چسان روم که مرا پای درگل افتاده است
بیا که بیتو وجودم غریق بحر فنا است
چو کشتئی که بگرداب هایل افتاده است
فقیه میدهدم پند و من ز غصه خموش
گمان کند سرو کارش بعاقل افتاده است
چو گشت کشتهٔ دهقان ز دیدگان سیراب
دهید مژده که نیکو بحاصل افتاده است .

دل از فراق بمردن نهـاده‌ام ایدوست
تو دستگیر که از پا فتاده‌ام ایدوست
ز خـویشتن شده بیگانه کاشنای تو ام
از آنکه دل برضای تو داده‌ام ایدوست
تو خواه مهر بیاموزو خواه کین کاستاد
وفـا نگاشته بر لوح ساده‌ام ایدوست
ز عشق روی تو بر روی عیش بستم در
بروی خود در محنت گشاده‌ام ایدوست
فروتنی نکنم از رقیب تا دم مرگ
که‌من براین روش‌و خوی زاده‌ام ایدوست
نظر بروی توام به زصد خم صهبا است
که من‌خراب تو ، نی مست باده‌ام‌ایدوست
برای پاس سرای تو پاسبـان درت
گشاده‌است ز گردن قلاده‌ام ایدوست
بران خطو لبو زلفت نهاده دل دهقان
قوی‌است مقصدو میل‌و اراده‌ام ایدوست

عشق‌بتان حاصلم زدنیی‌و دین‌است　منع‌مکن زاهدا که مذهبم‌این‌است
مهر تو ازلوح‌دل چگونه توان‌شست　کز ازلم با گل وجود عجین است
تا بتو پرداختم بهشت ، بهشتم　وصل بهشتی‌رخان ، بهشت‌برین‌است
کاش که با غیر هم بمهر نبودی　با دگران مهرو بامنت‌سر کین‌است

خسرو خاور مگر به برج اسد شد   یا که نگارم سوار خانه زین است
نرگس شهلات فتنهٔ زن و مرد است   زلف چلیپات رهزن دل و دین است
موی تو این یا سواد کشور ظلمات   روی تو این یا نگارخانهٔ چین است

رحم بدهقان خویش کن که بقتلش
فوج فراق از یسار و غم ز یمین است

چو یارم از کف ساقی شراب ناب گرفت
ز شرم عارض او باده التهاب گرفت
به بین محبت او باده خورد ازکف غیر
بیامد از دل صد پاره ام کباب گرفت
دلم مسخر فرمان یار شد عجب است
که همچو پادشهی کشور خراب گرفت
مگر جمال بُتم بی حجاب جلوه نمود
که رنگ زردی از آن بر رُخ آفتاب گرفت
هر آنچه داشت فلك فتنه در زمانه بخفت
ترا چو چشم خمارین خیال خواب گرفت
خزان ز خوی تو یك شعله‌ای بعاریه برد
بهار از رُخ خوب تو آب و تاب گرفت
چو چشم مست ترا دید شیخ داد برهن
کتاب را و بکف ساغر شراب گرفت

سر آمد آرزویت مژدگانی ای دهقان
که یار مستو بعاشق کشی شتاب گرفت

چنگ زد بالا به دل در دامن زلف بلندت
خوش بپای خود اسیر افتاد در خم کمندت
میزند آن نوك مژگان دلبرا تا چند نیشم
تا بکی باشد نمك بر نیش لعل نوشخندت
رخنه‌ها اندر دل من کرده‌ای از تیغ ابرو
شادمان دل بیند از آن رخنه روی دلپسندت
خرّم آنمرغی که بی اکراه می آید بدامت
خوشدل آنصیدی که بی اجبار می‌افتد به‌بندت
مور سان خال لبت تاکی مکدْ قند مکرّر
ای منت کمتر ز مور آخر نصیبم‌ده ز قندت
زاهدا از این نصیحتهای بیحاصل چه حاصل
لحظه‌ای خامش خدارا سخت‌شد بندم زپندت
(. . . . .)

ای‌طاق دو ابروی‌تو محراب عبادت   وی طرّه گیسوی تو آثار سیادت
پیچان بز نخ زلف توو چشم تو بیمار   سیبی بکف آورده و آمد بعیادت
عشاق تو از صدمه‌چوگان نهراسند   سر گشته چو گویند بمیدان ارادت
ازدل ندهم‌مهر تو گر جان رود از دست   کز روز ازل عشق بما خو شدو عادت

صبر من و لطف تو بهر روز شود کم   عشق من و حسن تو بهر لحظه زیادت
بالای تو سرو است ولی سرو خرامان   رخسار تو باغ است ولی باغ سعادت

باغیر چو برمن گذری خرّم و خندان
سوزد دل دهقان زشرر های حسادت

باید ای دل دامن حرص و طمع برچیدو رفت
علقه از مال و تن و فرزند و زن ببریدو رفت
سال عمری کو بود پنجاه یا شصت و نود
یا که صدفی الجمله ای هر کس بخود جنبیدو رفت
با هزاران حق و نا حق این لباس آرزو
خواجه تا یك لحظه ای آمد بتن پوشیدو رفت
ای خوشا آن عاشق چالاك رند پاکباز
درقمار عشق هست و نیست را بازیدو رفت
بخ بخ آن دلداده ای کز تیرباران حبیب
سینه کرد آماج و اندرخون خود غلطیدو رفت
شاد باد آنجان که چون مرغ سبکروح ازمکان
کرد طیرانی و جا در لامکان بگزیدو رفت
زاهدو حورو جنان ما و سر کوی نگار
هر که در کشت جهان تخم امل پاشیدو رفت
عشق خاکستر نشینی خواهد و رخ زعفران
دید چون حال هوسناکان بسی خندید و رفت

آمد از کتم عدم دهقان بگلزار وجود
گل ندیدو گل نچید آثار حق را دیدو رفت

جمع شد زلف تو تا با گره و پیچ و شکنج
شد پریشان دل ما جفت غم و غصه و رنج
خدّ زیبـای تو بایستهٔ مهر آمد و لطف
قدّ رعنـای تو شایستهٔ ناز آمـد و غنج
نه حلالست ملامت کنـد از عشق تو ام
آنکه دیدت نظری دست ندانست و ترنج
سرّ عشقت من بی تجربه خود کردم فاش
همچـو آن مفلس بیچارهٔ نو یافته گنج
هرکـه بیند برخت زلف پریشان گـوید
کشور روم شده دستخوش لشکـر زنـج
زاهد و مسجد و سجاده و ، منعم زر و مال
ما و درد و غم عشق تو درین دیر سپنج
آنکه پابست تو گردد چه رود باغ و چمن
وانکه سرمست تو باشد چکند باده و بنج
بلبل از گل سخن آموخته دهقان ز تو لیك
نه چه رویت گل و بلبل نه چو او قافیه سنج

بنام هجر نخواهیم بستر دیباج   اسیر عشق نباشد براحتی محتاج

تنم‌ز تیغ‌دو ابروی‌دوست‌شده‌مجروح　　دلم بناوك مژگان یار شد آماج

زند بغمزه دو صد تیر بر دل زهاد　　کند بعشوه متاع شیوخ را تاراج

بدین‌جمال اگر سوی مصر بر گذرد　　شود بسعی زلیخا عزیز مصر اخراج

فراق‌دوست‌شدی قسمت‌رقیب‌ای‌خوش　　وصال یار میّسر مرا شدی ای کاج

برای درددلم داروی طبیب‌چه‌سود　　که‌زخم‌عشق بمرحم نه‌ممکن‌است‌علاج

شب فراق مجو زیندل پریشان صبر　　شه‌ازخرابه نمیخواهدای‌نگار خراج

براه عشق تو بنمود سر فدا دهقان

چه‌فرق اگر بزنی تیغ‌و گر به‌بخشی تاج

لبم از لعل تو یك بوسه تمّنا دارد

خیره سر بین چه هوسناکی بیجا دارد

دل‌چسان خوش‌شود از وعده فردا کامروز

از لب لعل و قدت کوثر و طوبی دارد

بسکه کردیم فغان از پی قتل آمد یار

آه عشاق خدایا چه اثر ها دارد

زاهد از عشق تو در نیمهٔ شب میگرید

در گمان خلق که ترس از غم فردا دارد

گذرد بر سر خاکم اگر او با اغیار

ور بمیرم به لحد بار دگر جا دارد

آنچه واعظ سخن از روز قیامت گوید

همه آثار وی آن قامت رعنا دارد

سروْ را مانی اگر ماه بود میوه سروْ

مـاه را مانی اگـر زلف چلیپـا دارد

روح افزاست مضامین بدیعت دهقان

شعر شیرین تو اعجـاز مسیحا دارد

———*——***——*———

هر که در دل هوس مهر تو دلبر گیرد

باید اول هوس خویش ز دل بر گیرد

یار بی پرده کند جلوه گری کو نظری

کـه تواند برُخ مهـر منـوّر گیـرد

یافت عمر ابدی هر که شبی خواب آلود

دست در دامن آنزلف معنبر گیـرد

شده بی پردگیش پردهٔ رخساره دوست

فـرط پیـدائی او رنگ مستّر گیـرد

زاهد از عشوهٔ آن نرگس مستش نگرد

سبحه از دست بیندازد و ساغر گیرد

خال بر آتش رخسار تو بگرفته قرار

بچه سحر این حبشی طبع سمندر گیرد

سرور تاجـور مملکت فقـر و فنـا

ترك سر تا نکند کی بسر افسر گیرد

نشنیدیم جز آن چشم تو کز خیل مژه

کشور دل شهی از نیروی لشگر گیرد

هیچ صاحبدلی ای شیخ بدهقان گوید
دل از آن سیم بناگوش و سمنبر گیرد

گشاده روی بتم گر بجلوه گاه برآید
ز قلب لیلی و عذرا هزار آه برآید
بدین جمال اگر بگذرد بسوی زلیخا
دگر نخواهد یوسف ز قعر چاه برآید
هزار فتنه ز هر گوشه و کنار زند سر
چوچشم مست وی ازخواب صبحگاه برآید
اگر بطرف چمن بگذرد ز پرتو حسنش
بجای گل ز چمن آفتاب و ماه برآید
بیاد آن لب میگون و خط سبز تو جانا
ز چشمم آب و ز خاکم بسی گیاه برآید
خوش است وقت من اندر چمن ز صحبت یاران
اگر ز لطف نگارم ز گرد راه برآید
ترحمی کن و بنمای روی خویش که آخر
بسی امید من از لطف یك نگاه برآید
(. . . . .)

رخت از پرده بیرون جالب دیدار آمد
عقل از دست شد و عشق ببازار آمد

کار هر بی سرو پا رندی و شیدائی نیست
لا جرم شیخ ندانست و بانکار آمد
مژده ای دل که پی بستن سودا زدگان
دلبر ماست که با طرّهٔ طرّار آمد
سروْ گردید خجل قامت طوبی خم شد
چون قد دلکشت ایدوست برفتار آمد
میوزد باد ز زلفین تو من در غلطم
کاین چه باشد مگر عطّار ز تاتار آمد
یار آمد که کشد زارم و من در عجبم
که مسیحا ز چه بر کشتن بیمار آمد
عشقت آموخت بدهقان سخن آری بلبل
روی گل دید که اینگونه بگفتار آمد

استقبال غزل حضرت ملای رومی

در ملك ازل واجد و موجود علی بود
در شهر ابد شاهد و مشهود علی بود
بر خلق و خدا رازق و مرزوق علی شد
بر خالق و خلق عابد و معبود علی بود
« لا یشغله شان عن شان » بشأنش
آندم که بدی ساجد مسجود علی بود

آن صادر اول کـه بود مصدر خلقت

آدم شد ازو مشتق و مولـود علی بود

شاهی که بدانست رهِ عرش به از فرش

هر لحظه دو صد سدره بپیمود علی بود

آن میرِ غضنفر که زد از برق دم تیغ

بر خـرمن اعـدا شرر و دود علی بود

با نان جوین ساخت ازین سفرهٔ امکان

آنهـم شکـمی سیر نفرمـود علی بود

بعد از سه شبو روز که بُدْ روزه ونانش

بر سائل مُحتـاج به بخشود علی بود

در بحر حقایق زده‌ام غوطه چو غوّاص

دریافتم آنـ گـوهر مقصود علی بود

ممدوح خدا کیست بجـز راکب دلدل

زان تیغ زن و تیغ که بستود علی بود

گر بر فقهـا نعمت فردوس به بخشند

بر مـا فقـرا جنّت موعـود علی بود

درویشم و انـدیشه نـدارم ز حـوادث

تـا بر سر من سایهٔ معـدود علی بود

دهقان سخن حق گو ، نندیش ز تکفیر

تا ذات خدا بود و خدا بود علی بود

در وجد و حال و تشرف خدمت حضرت بهار علیشاه

پیرم از راه کرم دوش یکی جامم داد
مستیش راحتی از مستی ایامم داد
دید آرام ندارد دل از اندیشه هجر
بس دلارام از آن میْ بدل آرامم داد
اول از زمزم عشقش زده‌ام غسل سپس
راه اندر حرم قُرب ز اکرامم داد
رشته درگردنم از زلف‌خود افکندو کشید
از غم و محنت و در عیش سرانجامم داد
من شدم عین بهار و ز خزانی رستم
تا که از لطف نگارم ز لبش کامم داد
گل چسان نکهت انفاس من آرد که نگار
چون رُخ خویشتن او بادهٔ گلفامم داد
جستم از قید علایق ز یکی گردش چشم
کافری بودم و او همّت اسلامم داد
من از آن باده که‌خوردم بسراپرده خاص
اطلاعی ز خواص و خبر از عامم داد
دیك حرص و طمع شهوتم از جوش نشاند
دیك‌جوشی ز محبت به‌من اطعامم داد
از گُلستان وجودم گُل توحید دمید

تا بُتم ذکری ازان غنچه بسّامم داد

تاج شاهی نپسندم بسر از همّت فقر

تا که دلدار مرا «**تاج‌علی**» نامم داد

ترا چو عقرب زلفت بروی ماه افتاد — دل پریش مرا روزو شب سیاه افتاد

چو ابروان ترا دید شیخ در رمضان — هلال عید شمرد و در اشتباه افتاد

دل‌از خم سر زلفت بغبغبت آویخت — فرار کرد ز زندان ولی بچاه افتاد

هزارشکر که چشمان پُر فنت زاهد — چو دید حاصل‌صدساله‌اش تباه افتاد

خیالت آمدو در دل نشست درعجبم — خرابه‌ای ز چه منظور پادشاه افتاد

شبی بکلبهٔ احزانم آی‌و رحمی کن — که‌چشم‌خشك‌شدو سینه‌ام ز آه‌افتاد

اگر جزا تو دهی بر گناهکارانت — خوشاکسی که‌همه‌عمر درگناه‌افتاد

فغان که از ستم یار سنگدل دهقان

بسوی هر که پناهید بی پناه افتاد

هرچند دوش چهر بُتم بی‌نقاب بود — دردا که غیر بین‌من‌و او حجاب‌بود

شیخ‌و مُریدصومعه‌مست‌شراب‌ولیك — من‌مست‌آن نگه ز میم اجتناب بود

بر آن لب‌و دهن هوس بوسه داشتم — واحسرتا که‌نقش امیدم برآب بود

عشق آمد و بنای تجلّی بدل نهاد — عشق ار نبود مملکت‌دل خراب‌بود

آمد پی عیادت من یار و ای دریغ — چون‌عمرمن برفتنش اندر شتاب بود

افتاد دل ز زلف تو اندر چه ذقن — گم‌گرد راه گرچه شبی ماهتاب‌بود

دهقان‌شمرد تاسحر اختر ترا چه‌غم

کان‌چشم‌همچو نرگس‌مستت‌بخواب‌بود

چو نقش روی تو صانع بکارگاه کشید
قدت چو سرو سهی عارضت چو ماه کشید
دو چشم شوخ سیاه تو از صفوف مُژه
برای ریختن خون من سپاه کشید
ز عشق روی تو ای لیلی زمان مجنون
چو دید حالت من اشك ریخت آه کشید
به بست از سر گیسوی خویشتن تاری
بپای عابد صد ساله و ز راه کشید
ز غیر دل ببر یار شکوه کرد آوخ
چها که از ستم و کین دادخواه کشید
بخواست دفتر فهرست عاشقانش را
ندانم از چه بنامم خط سیاه کشید
رُخ چو آینه‌ات از چه رو سیه نشود
که عاشقت ز جگر آه یا اله کشید
صفوف غمزه چو آراست دلبر دهقان
پی هلاکت او ناخچ نگاه کشید

بسته زُلف سیهت جمع پریشانی چند
خسته تیر نگهت جان مسلمانی چند
ترك چشم ازطرفی هندوی خال ازطرفی
کافری چند کنند غارت ایمانی چند

غم عشق رُخ خود از دل آباد مجوی
طلب این گنج ز ویرانه نشینانی چند

دست شستیم ز دیدار جمالت‌چو تراست
چین بر ابرو سخن تلخ نگهبانی چند

طبع قانع دل فارغ طلب از دولت فقر
کاین گهر نیست بگنجینهٔ سلطانی چند

آسمان گر تن‌من خورد کند چون گندم
نکشم بهر دونان منّت دونانی چند

تو شهِ کشور حسنی چه‌شود گر فکنی
نظر لطف بما بی سرو سامانی چند

با نخ طاقت‌و صبرش نتوان کرد رفو
آنکرا چاك شد از عشق گریبانی چند

نه فقط شرح جمالت نتواند دهقان
عاجز از وصف تو شد نطق سخندانی چند

تا صبا را گذر از طرّهٔ جانان باشد — روزگار من‌ودل سخت پریشان‌باشد
زیر زلف سیه آنچهره سیمین گوئی — در پس ابر مهِ چارده پنهان باشد
تا گشودی لب شیرین بسخن دانستم — قیمت‌قندوشکر خواستی‌ارزان‌باشد
گرچه ناز از تو برازنده‌بود بازمناز — که‌ازین‌جنس‌دراین‌شهر‌فراوان‌باشد
هر که‌بیند رُخ نیکوی‌تو عاشق‌نشود — حیوانیست که درصورت انسان‌باشد
باده‌ای یاری‌و تاری‌و رفیقی چه‌خوش‌است — خاصه‌جائی که‌دراو مرغ‌سحرخوان باشد

مطربا شادی یاران موافق برخوان
غزلی چند که از گفتهٔ دهقان باشد

گر صبا شانه بر آن طرّه طرّار زند	لطمه بر آبروی طبلهٔ عطّار زند
آفتاب ار نگرد جلوهٔ رویش ازشرم	گیرد از ابر نقابی و برخسار زند
چشم جادوش کند کشور دلها تسخیر	که بیك حمله ره خفته و بیدار زند
دل دیوانهٔ من در بر آن خیل مژه	خویش را یك تنه بر اردوی خونخوار زند
زاهد ار عشوهٔ آن نرگس مستش بیند	رود از دیر و در خانه خمّار زند
درج دندان چو نمایان کند او گاه سخن	طعنه ها بر دُرو برلوء لوء شهوار زند
زلف اگر تاب دهد رونق خلّخ ببرد	رُخ چو هرهفت کند صدمه بفرخار زند
مژه اش تیر بجان و دل خونین فکند	ابروش تیغ بقصد سر بیمار زند

(. . . . .)

صبا چو شانه کند صبحدم بگیسویش
گشاید از دل عشاق عقده ها بویش
بزلف و خال زلیخاوشی سپردم دل
که هست یوسف مصری غلام هندویش
بهار آیتی از طلعتش بعاریه برد
خزان ز رشك بدزدید اندکی خویش
گهی بگریم و خندم ، گهی غمین ، گه شاد
چه حیله کرد بکارم دوچشم جادویش

هلال ، قامت خود خم کند بهر مه نو
که بوسه‌ای شود اعطا ز طاق ابرویش

بیار ساقی زعم مرائیان دو روی
فدای مشرب دردی کشان یکرویش

بهرزه وصف مکن زاهد از نعیم بهشت
که‌من برون نکشم رخت از سر کویش

شود مشام تو دهقان بشب عبیر آگین
چنین شد آنکه بود یار عنبرین مویش

خواست جمال بتم بپرده کند فاش　　تنگ دهان عرصه تنگ کرد بنقّاش
زخم دلمرا کند بطعنه نمك سود　　شربت زهرم دهد ز خنده شکرپاش
گاه بخواند بخویشم آن‌مه شنگول　　گاه براند ز پیشم آن بُت جمّاش
در شب هجرش هزار بار بمردم　　روز وصال عمر من سر آمدی‌ایکاش
چون نگرم نو گلم بخار هم آغوش　　چون شنوم دلبرم معاشر اوباش
تلخ شود کام عیش من که بگویند　　گلشکرت را خورند مردم قلاّش
خود بنشیند بروزگار من آنکو　　عفّت اخلاق خواست ز آدم عیّاش

سوخته‌دهقان که‌از چه روی نماید
برمن عبوس و بغیر چهرهٔ بشّاش

تا شده در اهتزاز رایت سلطان عشق
گشته دل و جان ما تابع فرمان عشق

حسن چو از لا مکان خیمه‌زد اندر مکان

کون‌و مکان آمده‌است صفحهٔ میدان عشق

عرض‌امانت‌نمود بر همه چون شاه ُحسن

گوی ز میدان‌ربود صاحب چوگان عشق

پردگی ُحسن غیب زد چو قدم در شهود

رحل اقامت فکند در دل مردان عشق

دوست چو آید بناز عشق نماید نیاز

رامش‌جان زان‌دوست کاهش‌تن زان عشق

چشم خمارین اوست مایهٔ دیوانگی

طرّهٔ مشکین اوست سلسله جنبان‌عشق

مذهب عشّاق را مؤمن و ترسا یکی است

امتعه کفر و دین نیست بدکّان عشق

عاشق و معشوق‌شد جاذب و مجذوب‌هم

عشق ثناخوان ُحسن ُحسن‌ثناخوان عشق

عشق در آغاز اگر نیستی‌اش مقصد است

هستی مطلق بود معنی پایان عشق

ُکشتهٔ‌عشق نگار زنده و روزی خوراست

وه چه وسیع آمده‌است سفرهٔ احسان‌عشق

چشم ترو سینه‌خشك بخت‌سیه چهره زرد

سردی آه اشك‌گرم آمده اعلان عشق

تخم محبّت که شد چشم ترم آبیار

نیست بجز دردوغم حاصل دهقان عشق

در شام هجر ما را تاریك بود منزل

تا گه‌شد از جمالت روشن سراچه دل

لیلی‌درید جامه مجنون‌صفت ز حُسنت

مانی شکست خامه درپیش آن‌شمایل

جان‌باختن براهت امریست نیك‌آسان

بگذشتن‌ازخیالت کاریست‌سخت‌مشکل

دینم ربود اول آنچشمهای فتّـان

خونم بریخت آخر آن ابروان قاتل

دل را ز قید زلفت هرگز مده رهائی

دیوانه لا علاج‌است ازبندو از سلاسل

خندان شود بشادی زابرو گره گشاید

بیند چو کُشتهٔ خویش افتاده در مقابل

ای‌شیخ لب فروبند زانکار عشق‌ومستی

تا چند بشنوم من دعوّی بی دلایل

زاهد مکن نصیحت بر نوجوان عاشق

ساقی بیار جامی بر رغم پیر جاهل

بر کشت نا امیدی دهقان ز دیده بارد

سیراب اگرشود کشت بتوان گرفت‌حاصل

از جور دور گردون برخیز تا پناهیم

بر درگه نگاری دهقان نواز و عادل

نگار برسر نازاست وای برمن و دل — بچشم شعبده‌بازاست وای برمن‌ودل

بجلوه‌گه چو خرامد بناز، خوبانرا — بخاك روی‌نیاز است وای برمن و دل

زخون وضو کندو پنجگانه بگذارد — ندانم‌این چه‌نمازاست‌وای‌برمن‌ودل

حکایت شب هجران بزلف او گفتم — بگفت قصه درازاست وای‌برمن‌و دل

رقیب از سر کین قصد قتل ما دارد — اگر ز یار مجازاست وای برمن‌ودل

ببین تومرحمت عشق کافسرمحمود — زخاکپای ایاز است وای برمن‌و دل

کبوتر دلم اندر شکنج طرّه دوست — اسیر چنگل بازاست وای‌برمن‌ودل

پیام خویش بدلبر نمیدهد دهقان

که‌غیرمحرم‌رازاست وای‌برمن‌ودل

ای دل بیاد روی نگارین ببوی، گل

گر بینی آنجمال دل آرامجوی گل

تنها نه من بسوختم از آتش فـراق

بلبل‌هم این‌جفا کشد از عشق روی گل

تا کی درون‌پرده چو گل ـ گل کنی‌عزیز

بنمای روی خویش و بریز آبروی گل

رویت گل‌است و موی بنفشه قد تو سرو

ای باغ گـل بیا ـ نکنم آرزوی گل

چون نیست دست رس بوصالت ازان سبب
یاد آرم از رُخت کنم ار جستجوی گل

خواهی که پایمال شود گل بطرف باغ
بی پرده ای نگار قدم نه بسوی گل

گل با تو گر بحسن زند لاف همسری
از غمزه‌ای ز دفتر هستی بشوی گل

گر چند بوسه از لب جان بخش بخشیم
تا زنده ام دگر نکنم گفتگوی گل

دهقان چو داد روی عرقناك یار بوس
گویا ز ژاله خورده شراب از سبوی گل

من بجان آمدم از گریه و از زاری دل
داد از دست دل و دست دل آزاری دل

دل بدنبال نکویان رود و من از پی
شده ام سخت گرفتار گرفتاری دل

شب‌سیه زلف‌سیه گم نکند دل ره خویش
حیرتم آید ازین رندی و عیّاری دل

جز بعنّاب لب یار مداوا نشود
نکند فهم طبیب علّت بیماری دل

شده یك قطرهٔ خون و نکند ترك نگار
من کسی را نشناسم بوفا داری دل

بیند از یار جفا کاری و میورزد مهر
وای بر حال دل ار یار کند یاری دل
زخم کاری زند او بر دلو پرسد چونی
نیست در دلبری این شیوهٔ دلداری دل
گاهگاهی برم آید بشبی زار و غمین
تا سحرگه نکنم خواب ز غمخواری دل
میفرستد ز دعا هدیه بیار او دشنام
آه کاین عزّت او خواهدو او خواری دل
نفتد دامن گیسوش بچنگ شانه
متحیّر شده مشّاطه ز بسیاری دل
یار بی‌عاطفه شب کوته‌و دهقان الکن
نتواند که دهد شرح فداکاری دل

غزل حرف المیم در وجد وصال

خیز تا غلغله درگنبد مینا فکنیم
اختران‌را همه ازطارم اعلی فکنیم
درع خورشید بگیریم و کله از سر مه
خودمرّیخ و کمان‌از کف جوزافکنیم
رخش همّت بدوانیم بمیدان جنون
عقل‌را داغ زدو سلسله درپا فکنیم
بتبرّا ز سر دنیی و عقبی گذریم
ز ولا دست بدامان توّلا فکنیم
ما ومهرعلی ار کفر، و گر ایمان‌است
هرچه‌شدسودوسرمایه بسودافکنیم
جامی‌ازمیکدهٔعشق بنوشیم که‌مست
درصف‌محشر از عربده غوغا فکنیم
محوخواهیم‌زحق‌صورت‌جنّات‌وجحیم
گر نشد شور بپاکرده وشورزا فکنیم

ما که دیدیم زهجرش بجهان دوزخ خویش زچه اندیشه بدل ز آتش عقبی فکنیم
دم مردن چو ببینیم جمال جانان پس چه حاجت که نظر بررخ حورا فکنیم
نگه خویش بنیك و بد مردم نکنیم این تماشا را امروز بفردا فکنیم

ما گدایان سرو جان و دل و دین چون دهقان
همه را در قدم حضرت مولی فکنیم

بتا دانی ترا چون میشناسم ز درك عقل بیرون میشناسم
نخواندستم حدیث حسن لیلی منش از عشق مجنون میشناسم
فرو آویخت بر رخ عقرب زلف من آن دانای افسون میشناسم
بزیر سایهٔ زلف تو ابروی مدام اندر شبیخون میشناسم
پی قتل من آن مژگان خونریز چوفوج تشنه بر خون میشناسم
بعهد چشمت امنیّت که دیده است ورا بر فتنه مفتون میشناسم
بروز وصل دیدم شام هجران من این گردنده گردون میشناسم
تو از سرچشمهٔ چشمم چه پرسی کجا من رود جیحون میشناسم

سخن سنجی دهقان قامت یار
بنقد این هردوموزون میشناسم

میوزد باد صبا هر صبحگاه از کوی یارم
عیشها دارم در آن ساعت من از بوی نگارم
تا بکی در فرقتت ای سنگدل باشم شکیبا
رحمی آخر رفت از کف بیتو صبرو اختیارم

میزنی تا چند یارا طعنه بر روز سیاهم
میکنی تا کی نگارا خنده بر حال فگارم
چون‌قدت‌سرو است‌و خد گل‌خط‌چمن لب‌آب‌حیوان
پس چه حاجت ای نگارین با تماشای بهارم
من که میسوزم بهجرانت تو تا کی ازملامت
میزنی هرلحظه ای بیرحم دامن بر شرارم
گاه خندانم گهی گریان گهی غمگین گهی خوش
خود نمیدانم چه‌حیلت زد دوچشمانت بکارم
آهو ار درصیدگه مقتول بینی این‌عجب نی
وین عجب باشد که من مقتول آهوی تتارم .
پیش ازین گمنام‌و خوار افتاده‌بودم در گذارش
حالیا فرمان قتلم دادو افزود اعتبارم
داد دهقان دل زکف تاچشم‌و خالت دیدو گفتا
ساحری مکار کرد از دانهٔ فلفل شکارم

چندان ز هجرت ای بت ترسا گریستم
کز ارض تا بمسکن عیسی گریستم
گاهی بکعبه گاه بمسجد شدم ز هوش
گاهی بدیرو گه بکلیسا گریستم
گاهی بکنج خلوت‌و گاهی میان جمع
گاهی نهان و گاه هویدا گریستم

تعمید داد عشق تو از آب دیده‌ام

زنّار بسته نزد چلیپا گریستم

شاید که رحمتی بدل سختت افکند

در دیر پیش هیکل عذرا گریستم

بر خاك ، آبروی مسلمانیم بریخت

از بس بر یهود و نصارا گریستم

پیوسته همچو ابر بهاری ز کوه و دشت

رفتم میان سبزه و صحرا گریستم

درخواب ناز یارو هم آغوش با رقیب

بیچاره من نشسته و تنها گریستم

دهقان بناله گفت بآنشوخ سنگدل

از خنده‌های تو من رسوا گریستم

شب فراق تو ای یار ماهرو چکنم نمیرسد اجل ای‌بخت‌بد بگوچکنم

زنقدعمر که‌بتوان‌خرید نعمت‌وصل تمام بیهده شد صرف آرزو چکنم

ترّحمی بکن ای ناخدا برای خدا که‌شد بلجّه غم کشتیم فرو چکنم

نه طاقتی که توانم پیش پیاده دوید نه قدرتی که نشینم جدا ازو چکنم

دو چیز در همه عالم نمیتوانم دید نه‌دوست درغم‌و نی‌شادی‌عدو چکنم

چنان درید گریبان طاقتم را عشق که صبر می‌نتواند کند رفو چکنم

بطعنه گفت ز وصلم طمع مبر دهقان

بپو بپای طلب راه جستجو چکنم

تا بود عمر نگارا بتمنّای تو باشم

گر شوم خاك بُتا خاك كف پای تو باشم

در قیامت همه‌را دیده بحوران بهشتی

من دران معرکه سر گرم تماشای تو باشم

همه برحبل متین معتصم آیند ولی من

دست در دامن آن زلف چلیپای تو باشم

بچه کار آیدم افتد بسرم سایهٔ طوبی

تاکه در سایهٔ آن قامت رعنای تو باشم

شیخ اگر گشته خراب از اثر بادهٔ خلّر

من خراب از نگه نرگس شهلای تو باشم

بوسهٔ بخش ز لعل شکرین تو بدهقان

نه من آخر صنما طوطی گویای تو باشم

چون نیست بهجران تو کس یارو شفیقم

با گریه هم آغوشم و با درد رفیقم

ای کشتی امّید من آخر مددی کن

دریاب که در بحر فراق تو غریقم

ای ساقی سرمست ز جا خیز و بیاور

یك ساغری از آن خُم صهبای رحیقم

ای بحر کرم ، ابر سخا ریزشی آخر

کز سوز غم و آتش هجر تو حریقم

افسوس که درشش جهتم راه و مفر نیست

بسته است خیال تو ز هر سوی طریقم

یارب دم مرگم برسان دلبر دهقان

تا میرم و او بشنود آواز شهیقم

وطن تو جان منی جان من مرو از دست

بمان اگر برود جان خوشم که‌جانان هست

فنا شوند زن و مرد ملتی اولی است

از آنکه نزد ملل سر شکسته گرددو پست

ز شیر پرچم تو شیر شرزه بود به بیم

فروغ شید تو بازار آفتاب شکست

گهی مسیر تو بوده است روم و گه یونان

گهی بقلّه اهرام مصر جای نشست

چه شد که مام وطن را سپرده‌ایم بغیر

کجا شدند جوانان پاك مام پرست

به‌ننگ زاده و با ننگ زیست مُرد به ننگ

هر آن پسر که دل مادرش ز خدعه بخست

وطن نباشد اگر دین و زندگانی نیست

که زندگانی و دین با وطن بود پیوست

شمرده مهر تو از دین پیمبر اسلام

یقین بری‌است ز دین هرکه اینعلاقه گسست

خـدا و میهن پس مهر شاه تا به ابد
نشسته در دل ایرانیان ز روز الست
هنوز کـوچك خانها هنـوز کلنل هاست
در این زوایـا از ساغر وطن سر مست
غمین مباش تو دهقان هنوز ایرانی
درون رگشان خون وطن‌پرستی‌هست

آدمی نیست که بر عشق رُخت مایل نیست
دل که پیوند بزلف تو ندارد دل نیست
منعم از زلف گره گیر مکن کس نشنید
هیـچ دیوانه بزنجیر جنـون مایل نیست
آه از آنعمر که بی‌باده و بیساوه گذشت
جز پشیمانی از آنوقت مرا حاصل نیست
عشق را نابغـه‌ای بایـد سرمست جنـون
کار هر زاهـد عقـبی طلب عـاقل نیست
کُشت لب تشنه مرا بر لب آنچشمه نوش
ای عجب مُعجز عیسی بر او باطل نیست
سخت باشد گـذرم از سر عشقت آسان
سهل باشد ز سر جان گذرم مشکل نیست
همچو تو قـاتل بی عاطـفه‌ای چشم ندید
همچو من کُشتهٔ جان در گرو قاتل نیست

منکه تشبیه رُخت را بنمایم با ماه
دانم البتّه که ناقص مثل کامل نیست
چون قدت سروْ سهی درهمه کشمیر نرست
همچو چشمان تو ساحر بهمه بابل نیست
کرده‌ام از مدد عشق موانع را دور
غیر جان هیچ بوصل تو مرا حایل نیست
جان بود مانع دیدار تو دهقان با یار
ایخدا زود ترك اینکه دگر قابل نیست

آهوی ختن زلف ترا مشك ختا گفت
گفتا چه دروغی‌است که مادر بخطا گفت
یك بیهده‌گو خال تورا نافهٔ چین خواند
یك باده سرا لعل لبت آب بقا گفت
بیچاره گمان کرد که‌اقوی‌است‌چواضعف
خورشید رُخت را بغلط ماه سما گفت
دی واعظك شهر که ترساند خلایق
باور نکنم کاینهمه از ترس خدا گفت
نازم سر آن مغبچه کاندر حق باده
فرمود حدیثی همه شیرین و بجا گفت
منزلگه ما عاریه و خواجه گه کوچ
حرصش همه ازسیم‌و زرو باغ‌و سراگفت

امروز دگر نیست شما و توبه گفتـار

هرکس که بدیدیم سخن ازمن و ما گفت

گفتا نکنم جورو جفا زین سپس افسوس

کاین حرف بآزردن ارباب وفا گفت

وصف قدو رخسار و خط و خال تو دهقان

نز تـرس جـزا و نه بامّید عطـا گفت

ببستان میوزد تا باد گاهی راست گاهی کـج

نماید قامت شمشاد گاهی راست گاهی کـج

کمان بگرفته از ابرو نهاده تیر از مژگان

زند برقلبم آن صیاد گاهی راست گاهی کج

ز ضعف افتان و خیزان میدوم دنبـالهٔ قاتل

زند او خنجر بیداد گاهی راست گاهی کج

بعـذر کنـدن که میکـند تعظیم بر شیرین

بکوه بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

ز راز من نگردد تا رقیب آگه روم هرشب

سرِ کویش من نا شاد گاهی راست گاهی کج

نگاه شیخ اگر روزی بزلف تابدار افتد

ز پای آسوده ننشیند گذارش تا بدار افتد

بنـازم همّت مـردانهٔ آن عاشق صادق

که گرکارش کشد تا پای دار او پایدارافتد

بطرف باغ اگر یارم نقاب از چهره برگیرد
بگلزار آذر افروزد تن گلنار نار افتد
گره زان گیسوان مشکبارخود چو بگشاید
ختا را در خطا اندازد و فرخار خار افتد
رقیب اندر برش کرده خموشی پیشه میترسم
کند آشوب اگر وقتی بکار آن نابکار افتد
سرو زر در رهش دارم بکف بهر نثار اما
نشد با من شبی آن دلبر عیار یار افتد
شودچون من پریشان ، روزگار مطرب و ساقی
از آن زلف پریشانش اگر تاری بتار افتد
من از بوی نگارین ، او ز وصل باد نوروزی
بپای گلبنی بلبل بهر گلزار زار افتد
بهر گامی بود در مقدمش صد کشته چون دهقان
عجب نبود اگر در پای هر گل خار خوار افتد

عاشق صادق که قید رنگ ندارد   خوشدلی ازنام و رنج ننگ ندارد
نکته‌ای ازعمرمن نگارمن آموخت   زان نفسی در برم درنگ ندارد
کشته همه عاشقان بتیرو من از غم   نوبت من ترکشش خدنگ ندارد
عمر بغفلت هدر نموده هر آنکو   دل گرو یار شوخ و شنگ ندارد
جام‌سلامت ، سرم خراب چه ترسم   محتسبی کو بدست سنگ ندارد
از می میخانهٔ زمانه مشو مست   شربتی این زال ، بی شرنگ‌ندارد

سر ز تن او بتیغ صلح ببرّند هر که درین‌دوره عزم جنگ ندارد

باده زداید کدورت از دل دهقان

زانجهة آئینه وار زنگ ندارد

تاریکتر از امشبم ایام ندارد زیرا مه من قصد لب بام ندارد

آوخ ز بد بخت، بدل، یار نکو نام چندیست که مهر من بدنام ندارد

آرام‌دلم نیست شب‌هجر که‌مارا بیروی دلارام دل آرام ندارد

فرهاد جهان‌را نبود مثل‌تو شیرین بهرام فلك‌چون‌تو گل‌اندام ندارد

عشقت‌چه بلائی است که‌هر مبتلی از صبح امیّد بسر بردن تا شام ندارد

ناقص نتواند که رسد پایه کامل زان جلوهٔ روی تو مه تام ندارد

بیمهری ساقی است که‌چندی است صراحی اشکی برخ‌و خنده لب جام ندارد

سروی‌چوقدت‌هیچ‌نباشدبلب‌جوی باری چو لبت غنچه بسّام ندارد

تا عشق تو بنمود مکان در دل دهقان

اندیشه ز ننگ و طمع نام ندارد

دلبرم امشب سواره قصد جولانگاه دارد

دل نگه دارید مردم عزم شبخون‌شاه دارد

نی‌عجب گر در گذارش اززمین‌روید شقایق

بسکه ازگلچهرگان عارض بخاك راه دارد

گودی آن غبغب سیمین او گاه تبسّم

گوئیا صد یوسف مصری اسیر چاه دارد

کی لب جو سرو باشد همچو قدّ اوخرامان

کی برخ افشانده چون‌زلف‌سیاهش‌ماه‌دارد

من‌لبش‌را غنچه خواندم ازشعف‌بدریدجامه

خال اورا نافه گفتم زین خطا اکراه دارد

تیغ ابرویش تن بیچارگان مجروح سازد

چشم جادویش دل درماندگان گمراه دارد

میزند با زلف پرچین راه بر رومی‌و چینی

کی‌شود دست تطاول از بشر کوتاه دارد

مینهد بنیاد ظلم‌و جورو عدوان وین عجبتر

کز همه عالم فزونتر خود فغان‌و آه دارد

ای رقیب اندیشه کن از ناوك دلدوز دهقان

کز سر شب تا سحر گه آه یا الله دارد

چو بادسخت سرَ زلف او پریشان کرد

هزار مشکلم از یك دقیقه آسان کرد

درآمد از درم آن نوبهار حسن‌و جمال

دل خراب خزان دیده را گلستان کرد

هـزار شکر رقیبم گرفته بود زکام

دمی که باد ز گیسوش عنبر افشان کرد

دلم ز راه رسید و گرفت رشته جان

بپای او پی شکرانه بردو قربان کرد

طبیب خواست برفقم کند علاجو نشد
شوم فداش که‌در دم بدرد درمان کرد
ز خون ما سر انگشتها نمود خضاب
ز دودهٔ دل ما سرمه چشم فتّان کرد
عجب ز خضر که با آنهمه جهانگردیش
ندید لعل لبش قصد آب حیوان کرد
الهی آنکه نگردد چو چشم او بیمار
بمستمند هر آنکس چو یارم احسان کرد
برای آنکه کند گنج حسن خویش نهان
عمارت دل دهقان ز عشق ویران کرد

دیدی دلکا یار ز ما روی نهان کرد
هر وعده که از مهرو وفا داد نه آن کرد
آندوست همانا که بدل دشمن ما بود
کامروز نهان هرچه همی داشت عیان کرد
ز اغیار بر یار حکایت نشود گفت
از یار باغیار شکایت نتوان کرد
دیدیم ز خوی تو بیك روز فزونتر
کاری به‌بهاری نه‌چنان باد خزان کرد
دانی چکند آتش سوزان به نیستان
هجران تو با ایندل غمدیده چسان کرد

آندم که نموده است بدل خنده بدشنام

شیرین دهنت تلخ بما عیش جهان کرد

زاین پیش بما هرچه زدی زخم بتن بود

چندی است که کرد آنچه بما جمله بجان کرد

یك نالهٔ بلبل ز گل اندر قفسش کرد

پس وای بدهقان ز تو یکعمر فغان کرد

تاهوای گل رخسار تو دیدن گیرد مرغ جان ازقفس جسم پریدن گیرد

من بدنبال نکویان روم آهسته ولی دل دیوانه‌ام ار دید دویدن گیرد

عقد ها از دل عشاق گشاید بسحر گر صبا برسر زلف تو وزیدن گیرد

ماه نو پیش دو ابروی تو ایماه تمام منفعل در حجب ابر خزیدن گیرد

قد برافراز پی جاوه که تاسرو چمن برت ای‌سرو چمان میل چمیدن گیرد

غنچه تا بوی دهانت شنود وقت سحر پیرهن را به‌تن ازشوق دریدن گیرد

آهوی وحشی من رام رقیب است ولیك چشم او تا بمن افتاد رمیدن گیرد

شعر دهقان چه فسونی است کز افسانه آن

شیخ جامد هوس شعر شنیدن گیرد

دوستان آنرخ چون ماه تمامش نگرید

ابروانش چو مه نو لب بامش نگرید

دیده باشید خرامیدن آهوی ختا ؟

گر خطا نیست بیائید و خرامش نگرید

خال بر کنج لب افشانده بر او زلف سیاه

مرغ دلهای حزین دانه و دامش نگرید

دی بمسجد شدو آنواعظ محتال بگفت

شورش روز قیامت ز قیامش نگرید

به تحیّر خم زلفین سیاهش بینید

به تعجّب تن چون نقره خامش نگرید

هرچه ناز است و تغمّز به نگاهش پیداست

آنچه مهر است و تلطّف بکلامش نگرید

چون توانید به بینید رخ یار عزیز

نتوانید چو در مصر غلامش نگرید

زیر زلف سیه آن عارض سیمین نگار

همچوصبحی است نهان گشته بشامش نگرید

گشته آماج یکی تیر نگاهش دهقان

نیم بسمل شدن صید حرامش نگرید

آنکه ما را ز سر کوی تو افکنده بدور

دور دارد فلکش از همه اسباب سرور

توو عیش و طربو ساقیو نایو دفو چنگ

من و رنج و تعب و اشك و غم و ناله و شور

بسکه ریزم ز غم دوریت از دیده سرشك

مویم اسپیدو قدم خم شدو چشمانم کور

از سر کوی تو ام یاد جنان است جنون
با رُخت ذکر من از حور بود عین قصور

ز سخن چینی دشمن فتدت چین به جبین
ای رقیب از چه تورا قتل من افتاده ضرور

خور که باشد که زند پیش رُخت لاف بحسن
نتواند کـه زنـد طنطنه ظلمت بـا نور

من تورا جویم و مردم همه جویای بهشت
در قیامت چو براریم سر از خاك قبور

طاس لغزنده تو خونخوار و منت مور ضعیف
مرگ حتمی و بتر از همه من بی زرو زور

کاری از پیش نبـردیم و بحسرت مانیـم
زیر خاك و نگران گـردش ایّام وشهور

پرده بردار و خود آن طلعت زیبا بنمای
چنـد باشیم ز نـا دیدن روی تو صبور

کیست دل سوز نویسد سر قبر دهقان
که مرا محنت عشق تو فرستاده بگور

بشتاب دلا از پـی دیدار مطّهر — بفروز روان خود ازانوار مطّهر
برگیر بکف هستی خود بهره آورد — کاول قدم این آمده ایثار مطهر
غسلی بزن ازاشك و فکن رشته بگردن — با تاری از ان طرّه طرّار مطهر
باید که متاع تو بود صدق و درستی — چون کذب و ریا نیست ببازار مطهر

ازلا سوی الّا روو فانی‌شوو باقی　　کآگه‌شوی از وحدت‌دادار مطهر

هشدار که غفلت نکند پیر دلیلی　　کاینوسوسه‌گر نیست هوادار مطهر

عشق‌است‌ترا قبله‌نماهادی این‌راه　　ایوالله عشق است خریدار مطهر

آن‌مظهر انسانیت‌و جلوهٔ محبوب　　ظاهر همه درگفته وکردار مطهر

برگوی برش یاعلی آهسته‌و بنگر　　گرمی‌و تف شور شرربار مطهر

درحیرتم‌ازمردم‌کج‌باطن‌و دل‌کور　　خوانند چه درصفحهٔ رُخسارمطهر

دهقان تو چه خوانی ـ بخدا آیت رحمت

زانخال‌و خط‌و روی حق آثار مطهر

هر شب کند مطالعه چشمت کتاب ناز

بیمار خسته خوب در آید بخواب ناز

مـا از نگاه نـرگس مست تو بیهشیم

در حیرتم دگر زچه نوشد شراب ناز

آیـا شود شبی دهیـم وعـدهٔ وصـال

ای داده بر سؤال نیـازم جـواب ناز

زلف تو کُفر کافـر و ایمان مـؤمنین

بر باد داده آه ازین پیچ و تـاب ناز

بس فرق هاست بین خرابی ما و شیخ

هست او خراب خمّری و ما خراب ناز

از یك کرشمه راست شود کار عاشقی

زابروی کـج نماید اگـر فتح باب ناز

تعطیل عاشقان همه از بینوائی است
خوبان توانگرانه کنند اعتصاب ناز
از زادن مثال تو فرزند شد عقیم
تا مام حُسن بار ور آمد ز باب ناز
تقسیمو جمع و تفرقه و ضرب کار اوست
دهقان چگونه میکند از وی حساب ناز

یارتاشانه زد آنزلف خم اندر خم خویش
شده بر همزن جمعیّت دلهای پریش
میزند تیغ جفا بر همه دور و نزدیك
میکند ترك وفا برهمه بیگانه وخویش
غم هجر تو چنانکرده دلمرا که دگر
وعدهٔ وصل ، خلاصش نکند از تشویش
بسته‌ام تاری از آنزلف بگردن زنّار
مؤمن عشقم و کافر بهمه مذهبو کیش
روز باران بلا از تو نگردانم روی
زخمم‌ار ازپس زخم آیدو نیش از پی نیش
گوشهٔ کوی شه ار خانه نگیرد چکند
شب رود سایهٔ دیوار که خُسبد درویش
شد مساوی بر دهقان تو از همّت عشق
گفتهٔ پیر خرابات و تعالیم کشیش

بزلفت مو بمو گویم غم خویش   جهان برهم زنم از ماتم خویش
بزخم تیـغ تیزت می نخـواهم   بجز از زخم دیگر مرهم خویش
بنوشم جام می گر از کف یار   کی،عصر خودم باشم جم، خویش
دمیدی دمبدم دم در من ار نه   نمیدیدم کسی را همدم خویش
سلیمانی که دارد لعـل بلقیس   چه غم گم کرده باشدخاتم‌خویش
مرا از گریه رسوا کرد چشمم   نباید کرد کس‌را محرم خویش
کشد شیران بخم آهو وش من   از آن زلفین خم اندر خم خویش

جهان از شور عشق آشفت دهقان
ز نای و نالهٔ زیر و بـم خویش

دلم ربود و رخ از من نهان نمود دریغ
بدوست دشمنی خود عیان نمود دریغ
سزای آنکه بپاس تو شب بُدم بیدار
رقیب دورم از آن آستان نمود دریغ
زتیغ ابروی خود کرد سینه‌ام مجروح
بتیر غمـزه دلم را نشان نمود دریغ
بزلف و خال مرا کرد رام دانه و دام
کنون چومرغ خراب آشیان‌نمود دریغ
نخست کرد مرا سرخوش از نوید وصال
سپس بهجر مرا امتحان نمود دریغ

پریرخم که رُخم کرد زعفران افسوس
سهی قدی که قدم را کمان نمود دریغ
برای کُشتن دهقان چه تیغ‌ها که کشید
چه تیرها که ز کین در کمان نمود دریغ

چنان شدم بتو ای مرگ در مقابله مایل
که مردمان ز پی سود بر مبادله مایل
بدست و پا زدن اینقدر دلخوشم دم مُردن
که حاجیان ز صفا مروه را بهروله مایل
بیار ساقی جامی برغم کهنه و تازه
من از جنون ز جنانم بنار هایله مایل
بهای بوسه نهادن بنرخ جان ز گرانی
شدم بجان تو ز ارزانی معامله مایل
علاقه ایست دلمرا بتار زلف سیاهت
عجب مدار ز دیوانه‌ای بسلسله مایل
اگر چو آینه گردم دمی مقابل رویت
شوم چو شانه بهر تار موت درگله مایل
عجب مدار ز موزون غزلسرائی دهقان
شد آن غزال غزلخوان باین مغازله مایل

تا با خدای شد بدعا آشنا لبم
فرسوده گشت بس که نمودت دعا لبم

از من دعا ز لعل تو دشنام وین عجب
شُکر محبتت ننماید ادا لبم
گاه‌سخن زسوز درون همچوچوب‌خشك
گر بر خورد بهم بنماید صدا لبم
بر لب نه تاب شکوه بدل نی توان آه
بیچاره ای دل من و ای بینوا لبم
گر خوانیم بخویش وگر رانیم ز پیش
هرگز نمیکند گله بیجا و جا لبم
هیچم تفاوتی نکند از تو قهرو لطف
عشق تو بسته است ز چون و چرا لبم
گر پای بوسیم کنی اعطا گمان مکن
با صد هزار بوسه کند اکتفا لبم
مرگم فرا رسید و بپایان نمیرساند
شرح جمال دلبر و عشق مرا لبم
دهقان ز سوز سینه بنالد نه همچو شیخ
جنبد هماره از پی ذکر ریا لبم

خوش آنزمان ، بکوی تو کاشانه داشتم
پیوسته جان نثار تو جانانه داشتم
از بهر سوختن برت ایشمع جمع حُسن
پروانه وار بودم و پروا نه داشتم

مجنــون صفت بسلسلهٔ زلف دلکشت

ای لیـلی زمـان دل دیـوانه داشتم

گاهی درون صومعه محبوب شیخ‌شرع

سجّاده‌ای و سبّحـهٔ صـد دانه داشتم

گاهی میان میکده با پیر میـفروش

پیمان نهاده دست به پیمـانه داشتم

اینك بـرای سجدهٔ روی صنم رُخی

از کعبه رفته جای به بُتخانه داشتم

دهقان هر آنچه عمر تو شد صرف شیخ شهر

معلوم شد که گوش بافسانه داشتم

شُکر که من کام دل ز یار گرفتم داد ز اغیـار تا بـکار گـرفتـم

مویه نمودم شدم بنـازکی موی موی میان تو در کنـار گرفتم

داده بخود پیچ و تاب‌و گشتم بیتاب تا بکـف آنزلف تابدار گرفتم

بوسه مگو صدهزار جان گرامی زان لب شیرین خوشگوار گرفتم

لا شدم الّا شدم هبا شدم‌و هوی اینهمـه از نیستی بدار گرفـتم

بسکه لطیف و لـذیذ بود ندانم بوسه یکی یا که صدهزار گرفتم

مستی و شور شراب عشق مطّهر جمله ز خمخانهٔ بهـار گـرفتم

وصل تو بود اصل زندگانی دهقـان

عُمـر نبود آنچـه در شمار گرفتم

دوش با شانه سر زلف چو بازش کردم
مو بمو گفته غـم هجرو درازش کردم
کردم از اشك وضو پس پی اغفال رقیب
قبله را راست سوی یارو نمازش کردم
دلو دین دنیی‌و عقبی همه چون دسته گل
نـاز چشم سیهش دیده نیـازش کـردم
با دوصد جهد بس افسانه و افسون خواندم
تا که‌درخواب خوش آن‌نرگس نازش‌کردم
دیده‌ام دل ز وفا پُر ز دغل پاك چو زر
هرچه در آتش عشق تو گُدازش کردم
عشق من شهرت حُسن تو بر افزود چنانك
حسرت چین‌و چگل رشك طرازش کردم
با خیال تو چنان همدم و شادم که ورا
در سرا پرده دل محـرم رازش کـردم
خون آهوی ختن توشهٔ شیر نگـهش
سینه چون کبك دری طعمه بازش کردم
داد دهقان چو بکابین تو دوشیزه طبع
غزل بدع و روان گفته جهازش کردم

خود کجا بودی که بودم مدتی دور از تو ایغم
ترك یاران کرده بودی نك بفـرما خیر مقدم

با نگاری گلعذاری داشتم چندی وصالی

با فراقش دل ز شادی دورو با غم‌گشته مدغم

تا که از باد صبا زلفش پریشان است افشان

حالتم چون زلف آن دلبر پریشان‌است و درهم

دل طپد در سینه‌ام چون بیند آنچشم خمارین

چون دل آن برهٔ آهو که در چنگال ضیغم

حلقه حلقه گیسوانش بافت چون مشّاطه گفتم

ساخت بهر گردنم آهن ولی زنجیر محکم

تا که دنیا جوی بودم چرخ میدادم نوازش

تا که مولی جو شدم بر رخ زند سیلی دمادم

نیست غم از کجروی چرخ‌و بیمی از خزانش

عشق را نازم بهار زندگی از اوست خرّم

نز نوازش نز گزارش نیستم شادان و غمگین

تا که مولایم علی باشد پناهم در دو عالم

امتحان کردم کراراً شد بدهقان تو ثابت

ای ولی‌الله اعظم هست نامت اسم اعظم

اول بسر نفس و هوا خاك فشاندم

تا عشق تو از خاك بر افلاك رساندم

در جُستن مقصود بهر سوی و بهر کوی

رخش طلب خویش دلیرانه دواندم

با زحمت بیماری و با ضعف فراوان

این لاشهٔ تن را سرکوی تو کشاندم

در باغچه حسن تو گر خارم و گر گل

چندیست نهال طلب خویش نشاندم

دربان تو یکبار سگم خواند و من ازشوق

شیرانه رقیبان ز سر کوی تو راندم

چون مور ضعیفم من و با زور ولایش

صدشکر ز هر ورطه گریبان برهاندم

در بحر خطر خیز جهان با کرم پیر

ز امواج بلا گوهر مقصود ستاندم

پیراهن طاقت زدم از دست غمت چاك

هر قدر ورا صبر رفو کرد دراندم

دهقان کند از هستی دلدار مباهات

او گفت که من گفتم و اوخواند که خواندم

ز زلفین پریشانت بندم — نگارا رحمی آخر مستمندم

چنان افروخت عشق آتش بجانم — که گوئی بر سر آتش سپندم

چنین تند ایصنم توسن چه رانی — نه آخر من گرفتار کمندم

تو بگذشتی بجولان ماه نو گفت — که من ایکاش نعل آن سمندم

چو اندر کشتی عشق آرمیدم — کتاب عقل در دریا فکندم

هلاك من ز زهر هجر کافی است — چرا زاهد دهد هر لحظه پندم

من‌ازتلخی‌هجران‌مردم‌ایدوست بیا از لعل خود پیش آر قندم
پی. قتلم بخون خنجر میالای خود آن ناز و تذلل میکشندم

تو تیر طعنه بر دهقان میفکن
ترحم کن بجان دردمندم

گر دست دهد بوسی زان لعل شکرخیزم
صد جان بره ایثار در پای تو میریزم
هر چند تو در خوبی شیرین شکر خائی
درعشق تو من مشهور چون خسرو پرویزم
از آتش رخسارت تنها نه روانم سوخت
هم جامهٔ تقوا سوخت هم خرقهٔ پرهیزم
دارد چه زیان جانا دزدانه دهی رخصت
یك توشه از ان لعلت برگیرم و بگریزم
تا حشر بیفتم مست فارغ ز نبودو هست
گر در دهیم زاندست یك ساغر لبریزم
هستند رقیبانم اندر پس دیوارت
فرمان ز تو گر باشد من با همه بستیزم
محراب دوابرویت کسری چو نظر انداخت
گفتا که شکست افتاد بر طاق دلاویزم
در عاطفه و انصاف معروف چو معروفم
در شور وطنخواهی خونریز چو چنگیزم

ناصح حذر امشب کن از سوز دل دهقان
ترسمت بسوزاند آه شرر انگیزم

عهد کردم که دگر ازتو شکایت نکنم
بخلایق ز جفـای تو حـکایت نکنم
گر ز بیداد تو یکقطره خون گردد دل
از دل خونشدهٔ خویش حمایت نکنم
عاشقان شکوه ز معشوق کنند اما من
ایصنم از تو جز اظهار رضایت نکنم
میکشد رشکم اگر کس شودت عاشق لیك
چون فرومایه نیم از تو سعایت نکنم
جگرم ازعطش عشق تو گر گشت کباب
جز بخوناب دل این تشنه سقایت نکنم
تیر مژگان تو گر کرد تنم را آماج
جز بچشم سیهت عرض جفایت نکنم
اشتباهاً شبی از وعـدهٔ وصلم بدهی
این حدیثی‌است کزو هیچ روایت نکنم
مؤمنی‌را نکنم حکم که برگرد از کیش
کافر عشق باسـلام هـدایت نکـنم
شده درعشق ، جنون راهنمون دهقان‌را
لا جرم فلسفهٔ عقل رعایت نکنم

ما عاشقان دین و دل از دست داده‌ایم
سر در سر وصال تو برکف نهاده‌ایم
بر خود ز چار سوی ره عیش بسته‌ایم
بر روی خویشتن در محنت گشاده‌ایم
سرخوش پی بقای تو مردیم نی شگفت
سر گرم با ولای تو از مام زاده‌ایم
دستی بده که در غمت از دست رفته‌ایم
پائی بنه که در رهت از پا فتاده‌ایم
دیریست کُنج محنت عزلت نشسته‌ایم
عُمریست بهر حُرمت خدمت ستاده‌ایم
میتازی و کمند اسیران بدست تُست
هان ای سوار رحمتی آخر پیاده‌ایم
شادیم و شاد هوی تو نزهای مطربیم
مستیم و مست روی تو نزجام باده‌ایم
دهقان مباش در پی علم و هنر که ما
آگه ز راز چرخ ابا لوح ساده‌ایم

ما با ولای دوست تولّا نموده‌ایم
یکباره روی دل سوی مولا نموده‌ایم
از اینجهان و هرچه دراو هست رسته‌ایم
وز آنجهان بجز تو تبرّا نموده‌ایم

دین‌ودل‌وفناء و بقا هرچه هست‌ونیست

با یك نگاه روی تو سودا نموده‌ایم

تن‌خاك کرده‌ایم‌شود فرش کوی‌دوست

جان بر نثار مقدمت اهدا نموده‌ایم

رویت که دیگران زیکی‌دیده دیده‌اند

ما با هـزار دیده تماشا نموده‌ایم

گفتند بد ز ما و نگفتیم بدز کس

این نیك و بد حواله بفردا نموده‌ایم

ما عندلیب گلشن قدسیم در قفس

چندی صلاح بوده که مأوا نموده‌ایم

از قید لفظ و ظاهر منطق گذشته‌ایم

یکبـاره اتـکال بمعنـی نموده‌ایم

دهقان درین سراچه بجز کار عاشقی

عمری که‌صرف شد همه بیجا نموده‌ایم

ما جان بره دلبر جـانانه نهادیم سجّاده و تسبیح بمیخـانه نهادیم

تا درد غم عشق تو در دل بنهفتیم گنجی بکف‌آورده بویرانه نهادیم

ازمسجدوازصومعه‌صدشکر گذشتیم از بهر تو بت روی به بتخانه نهادیم

دل‌سکه‌بمهرتوو دربازوی‌خود مهر یعنی‌تن‌و جان پیش‌تومردانه نهادیم

رخسارهٔ لیلی بفروزیم ز مجنون سوزی بدل شمع ز پروانه نهادیم

از باد صبا شانه کش زلف بتانیم صد سلسله در گردن دیوانه نهادیم



رویت که دیگران ز یکی دیده دیده‌اند   ما با هزار دیده تماشا نموده‌ایم

در گیسوشان تاب و بخال رخشان آب | که دام فکندیم و گهی دانه نهادیم
مجنون ره عشق و زسودای خرد دور | این وسوسه برعاقل و فرزانه نهادیم

دهقان چو نظر کرد بر آن چشم سیه گفت
سر در سر این جادوی فتّانه نهادیم

مسابقهٔ غزل آقای وثوق‌الدوله

ای طرّه تو دست تطاول دراز کن | وی غمزهٔ تو آفت دین فتنه ساز کن
تیر تو را قلوب پریشان نشانه گاه | تیغ تو عاشقان ترا سرفـراز کن
گر صبحدم گره ز سر زلف وا کنی | باد صباست از دل ما عقده باز کن
خونم نریخت چشم خمارینت ایعجب | کس دیده ترك مست زقتل احتراز کن؟!
جزچشم جادوی تو بمحراب ابروان | کس کافری شنیده که باشد نماز کن؟
محرومم ازنگاه تو و محرمت رقیب | یارا تورا چه شد نظر امتیاز کن
ملك دلم شد از ستم نیکوان خلاص | تا پرچم دو زلف تو شد اهتزاز کن

ای چرخ نامرادی دهقان دگرمخواه
تا کی نیازمندی دلدار ناز کـن

ایضاً درمسابقه روزنامه ترغیب درصنعت

« ردالعجز علی‌الصدر » با الزام کلمه شد یا شود

خون شد دلم از دوری آنعارض گلگون
ای دل تو دلی یا که توئی قطرهٔ ازخون
گل گونه بتاراج خزان میدهد از شرم
برقع چو بیکسو شود از آن رخ گلگون

کانون دلم پُر شده از آتش عشقت

شد کاخ تنم تافته زان آتش کانون

گر گونه بگلگونه کشی وسمه بر ابروی

البته شود حالت عشّاق دگر گون

مجنون ترم ازعشق‌و تو لیلی‌تری از حُسن

شد کهنه حدیث رخ لیلی غم مجنون

افزون شودم عشق چو صبرم شود اندك

اندك‌شودت رحم چو حُسنت شود افزون

مفتون تو شد هر که ز فتّانی چشمت

آن فتنه گر آماده کند اینهمه مفتون

میمون شودم طالع و فرخنده ترین عید

روزی که ببینم نظری آنرخ میمون

مقرون بلا و محن و دردم و رنجم

زانروز که دل با غم هجرت شده‌مقرون

بیرون رودم جان ز تن از دوریت آسان

مشکل که شود از دل من عشق‌تو بیرون

زافسون نگاهی شدم افسانهٔ شهری

حفظم نکند ورد تو ای زاهد از افسون

موزون شود ار طبع تو دهقان عجبی نیست

کافتاده سرو کار تو با قامت موزون

ایضاً درمسابقه «ردالعجز علی الصدر»

با الزام کلمه شد یا شود

بیرون نرود غم ز دلم دل شود ار خون

غم ماند و دل آیدم از دیده به بیرون

خون‌شد دلم ازفرقت جانان عجبی نیست

کاندر عوض اشك اگر گریه کنم خون

مجنون‌شود آگه چو زعشق من‌و حسنت

یاد رخ لیلی رود از خاطر مجنون

گردون نه‌عجب گرشده راه و روشش‌کج

چون آه‌کشم راست رود جانب گردون

هامون شود از دیدهٔ گریانم دریا

دریا شود از نالهٔ سوزانم هامون

مفتون جمالت شده هر عارف و عامی

آن‌کیست که دیدت نظری ناشده مفتون

وارون شود این‌بخت که‌روزی بهمه عمر

در خنده ندیدم لبت از طالع وارون

چون خواری ما خواستهٔ دلبر ما شد

ما عزّت او خواسته از قادر بیچون

افسون تو زاهد همه افسانه و عاشق

هرگز نشود رام بافسانه و افسون

قانون تو شد کشتن عشاق بلاکش

فریاد ز دست تو ازین سختی قانون

می گونه بیازد برود رنگ ز یا قوت

آلوده بمی چون شود آن دو لب میگون

اکنون که چنین محو جمالت شده دهقان

رحمی کن و راهی بنما چون کند اکنون

چها که بر سرم ایشوخ دیده آوردی

زجور و کینه چه‌خونها که در دلم کردی

چه دشمنی که نکردی بجای غمخواری

بدوستی که‌تو خصمانه خون‌من‌خوردی

بسوختی تن‌و خاکم ببرد باد عجب آنك

ز کرده‌ات ننشسته‌است بر دلم گردی

ز گرم و سرد جهان درغمت نمانده مرا

بغیر گرم سرشکی بجز دم سردی

رسیده‌ام ز عدم تا وجود وجان بر کف

قبول‌کن که‌ندارم جز این ره آوردی

رخم که‌زردچوزر گشت‌و موچوسیم‌سپید

همین بسم زر و سیم سپیدی و زردی

نه مردی است کنی رنجه زیردستان‌را

اگر بنفس زبردست چیره‌ای مردی

بخوان ز گفتهٔ دهقان غزل از آنکه سخن
بدل نشست چـو برخاست از سر دردی

اگر زلفت چنین درهم نبودی — دلم آشفته و پُر غم نبودی
مؤسم گر نبود ابرویت ایشوخ — بزخم دل مـرا مرهم نبودی
اگر همدم دمِ پاکت نمیشد — دمی انـدر بنی آدم نبودی
فرار ازکویت آسان بود دل‌را — اگر قیدش چنین‌محکم نبودی
ترا حُسن‌و مرا عشق ارنمیشد — بهارِ زندگی خـرّم نبودی
اگر مخموری چشمت نمی‌بود — کسی سرمست درعالم نبودی

برت دهقان چنین مُجرم نمیشد
رقیب اینقدر اگر محـرم نبودی

گرچنین‌آنزلف پُرچین برجبین‌اندر گذاری
نادر افتـد گر به‌بینی عاقلی اندر گذاری
زاهدا ، برگو بهندو از بُت‌سنگین چه‌حاصل
حق پرستی پیشه‌کن بگزین‌بُت سیمین‌عذاری
در پیِ آهوی وصل ای‌شهسوار خیل خوبان
من عنان بگسسته تازم نیست درکف‌اختیاری
مطربا گرخواهی ازیك‌نغمه جان بر مُرده‌دادن
از سرِ گیسوی او بر بند یکتاری بتاری
پرده از رخ برفکن غمزی سوی روحانیان‌کن
تا ملك با آنهمه عصمت ترا گردد شکاری

کرده پیرم دلبر پیمان شکن دانسته بودم

عهد کودك را نباشد هیچ قید اعتباری

ماهی اندر رُخ ولی ماه درخشان زمینی

سروی اندر قدْ ولی سروْ کنار جویباری

دلبری شوخی غزلخوانی نگاری نازنینی

عیبت این‌باشد که اندر عهدخود ناپایداری

آخر ای دهقان بهجرانش ازاین افغان چه‌حاصل

خود گزیدی از همه خوبان چنین بیمهر یاری

دلم سیر آمد ازاین زندگی ای‌مرگ تعجیلی

ندارم برتو ای ملك فنا من هیچ تحمیلی

مرا راحت‌کن ازاین کشمکش ایچرخ امدادی

مرا آسوده کن زین درد سر ای عمر تقلیلی

غم یارانده اغیار با بیمهری یاران

کنندم هر یك از بهر رحیل آماده تسهیلی

بده اینحال غمگین مرا ای موت تغییری

ببخش اینوضع ننگین مرا ای مرگ تبدیلی

نخواهم کس بریزد در غمم ازدیده‌ای اشکی

ندارم کس زند در ماتم من جامه بر نیلی

عجب‌نبود اگر رفتم ز دست از دست دردو غم

که خود کوچکترین درد من ازپای افکند پیلی

ازین یاران مـادی معنویت ایدل ار خـواهی

بدان ماند سپیدی جوئی از زنگی به تغسیلی

دراین ظلمت سرای زندگی در وحشتم شاید

بگـور من بر افـروزند کـردارم قنادیـلی

سر آمد زین مکرّر دیدن دوران دل دهقان

مگر شادان شود در رحلت از تجدیدو تحویلی

یا حجةابن الحسن ادر کنی

ای مهِ چارده تا کی به پس ابر نهانی

بر فکن پرده و بنمای جمالت بجهانی

هیچ دانی که چها میکشم از دست فراقت

وای برمن تو مرا گر بوصالت نرسانی

نیست در طالع وارون من اینقدر سعادت

که تو بازائی و از محنت هجرم برهانی

آخر ای ابر سخا و کرم آبی بفشانم

تا کی این خاك نشین‌را سر آتش بنشانی

تن بفرسود ز دوریت عجب سست خرامی

دل شد آماج غمت آه عجب سخت کمانی

ایخوش آندیده که دیدار همایون تو بیند

خوشتر آنکس که‌تو اورا ببرِخویش بخوانی

بخدا طاقت نا دیدن روی تو ندارم
تا پس پرده دری ، پردهٔ صبرم بدرانی
راضیم یك نظرت بینم و خونم تو بریزی
خوشدلم یك سخنم گوئی و زهرم بچشانی
شود ای عمر گرانمایهٔ من کز سفر آئی ؟
تا کنم تازه بپیرانه سر ایام جوانی
هم تو پنهانی و پیدای چه شیرین حرکاتی
هم تو خاموشی و گویای چه مطبوع بیانی
چاك خواهم زدن این پیرهن صبر چسازم
که نه در دیده سرشکی است نه در سینه فغانی
چشم خفاشی دهقان نتواند نگرد خور
ورنه ای مهر جهانتاب تو بی پرده عیانی

تو از دل من و زلفت کی عقده باز کنی
که بیشتر ز نیازم همیشه ناز کنی
چه نیك دیده ای ازغیر و بد زمن که مدام
بروی ما در رحمت فراز و باز کنی
مراست بسته بقرب تو زندگی ، تو چرا
چو جان رفته ز تن از من احتراز کنی
بری دل از همهٔ دلبران شهر ، اگر
ز خانه مست در آئی و ترکتاز کنی

ز غلّ و غش بدرایم چو زر تمام عیار
گرم ببوته هجران دو صد گداز کنی

تو هر چه بیش موافقترم بخود بینی
پیِ مخالفتم بیش پرده ساز کنی

دلا مکن برِ زلفش حکایت شب هجر
که‌روز کوته وصل این سخن‌دراز کنی

رقیب فاش نماید بشهر ای دهقان
هر آنچه در برِ دلدار عرض راز کنی

گر پیش رویت آینه را روبرو کنی
کی دیدن بهشت خدای آرزو کنی

بنشین براه با دو گره باز کن ز زلف
کز بوی زلف خود کره را مشکبو کنی

بر گو صبا بمانی چین روی یار من
بنگر که تا بپردهٔ نقشت تفو کنی

ساقی بیار باده که بعد از هلاك من
باید تنم بآب عنب شستشو کنی

چندین جفا نکن که نیابی بجز وفا
خاکم هزار سال اگر جستجو کنی

ای سنگدل نماز تو آخر کجا رسد
هر لحظه عاشقی کشی از خون‌وضو کنی

پیراهنی کـه چاك شد از فرقت نگار

ای صبر کی توانی ، آنرا رفو کنی

مـن معتقد بدانشت ای شیخ نیستم

تا دل اسیر طـرّه یـاری نکـو کنی

دهقان وصال یار میّسر شود اگر

یکباره روی دل سوی لاتقنطو کنی

ای‌جان سفر از تن کن تا روی علی بینی

در ملك ابد آئـی نـور ازلـی بینی

بگذر ز خود و بنما آئینه جان صیقل

وآنگاه بخـود بنگر تا یار جلی بینی

بگذار تن تیره ز اسفل سوی اعلی رو

چون ذرّه بجذب خور تا مهر ولی بینی

در کالبـد خاکـی پابنـد هوسناکی

خواهی تو ز بیباکی کیوان محلی بینی

انکار شریعت را اظهـار طریقت را

دیدار حقیقت را کی از دغـلی بینی

تو عشق و هوارا یك ، از بی بصری دانی

وآنشاهد یکـتا را دو از حـولی بینی

پاکیزه شود آنگاه پاکیزه رخی بگزین

نتـوان رُخ پاکان را با بد عملی بینی

گوهر زیم ، از نی شهد ، نافه ز غزال آمّا

از حـاصل دهقانش شیرین غـزلی بینی

زاده رهٖما نبود جز مهر رُخش در دل

ای جان سفر از تن کن تا روی علی بینی

چه‌شبی‌است دارم امشب تب عشق آتشینی

که بجز غـمم ببالین ننشسته همنشینی

منم‌و دو چشم گریان که ستاره میشمارم

توئی و دوچشم فتّان که بخواب نازنینی

بلب تو خال مشکین بنموده جا که‌گوئی

بنشانده دست قدرت سر خاتمی نگینی

نه‌کسی ز دُست‌بدبین نه‌زدرد جورغمگین

که بچین زلف پُرچین همه‌را تودردچینی

چو بر آسمان کنی رو مه برج آسمانی

چو تو در زمین خرامی خور خاورزمینی

بمیان عشقبازان منم آنـکه بی نظیرم

بجمیع خوبرویان توئی آنکه بی‌قرینی

ز کسی نمیهراسی کنی آنچه خودپسندی

ز کسی نمیگریزی تو که سدّ آهنینی

مگشا نقاب از رو که هلاك علم‌و زهدی

منما شکنج گیسو که فنای عقل‌و دینی

همه عاشقان شیدا عجبند از تو دهقان
که زدوستان نه‌شادی نه ز دشمنان‌غمینی

فوج غم خیل بلا از چار سو دارم سپاهی
عاشقم من یا امیـر مملکت یا پادشاهی
گشت‌دردل‌جاگزین‌اندوه‌عشقت‌همچو کوهی
شد تنم کاهیده از داغ غمت مانندکاهی
پرده از رُخ برفکن آنروی مهر آسای بنما
کُشتی آخر ای صنم مارا بامید نگاهی
با رقیب سفله یکرنگی چه‌حاصل جز ندامت
عاقل آن‌باشد که گیرد از فریبی انتباهی
مجلسی‌از زلف‌و خال‌و خط بیارا تا بسنجد
که من اندر اشتباهم یا تو اندر اشتباهی
من‌ندارم غیر وصل یار در دل آرزوئی
من‌نخواهم غیر کوی دوست درعالم‌پناهی
ایکه گفتی این غم‌و اندوه دهقان کی سر آید
آندمی که نبودش در دیده اشك‌و سینه آهی

اشعار
سیاسی
و میهنی

«(بیرق شیر و خورشید)»

ای بیرق سرخ و سبز و اسپید — دارای نشان شیر و خورشید
ای رایت افتخار و اجلال — ای آیت اعتبار و اقبال
ای دیده شکوه شهریاران — نگریسته فرّ تاجداران
بر جای ز پیشدادیانی — بر پای ز دورهٔ کیانی
دیدی بزمانهٔ همایون — اجلال جم و فر فریدون
بُد پیکرت ای بلند پایه — کافکنده بر اردشیر سایه
خورشیدتوسربرآسمان‌داشت — ازشیر تو شیر بیم جان‌داشت
گه جای تو بُد فراز هرمان — گه پی سپر تو خاك یونان
هم قیصر روم داده باجت — چیپال ز هندو چین خراجت
خاکت‌خوش‌وخرّم اندرآنعهد — بلدان تو علم و فضل‌را مهد
کیخسرو شهریار بودت — اگر زس تاجدار بودت
شاپور تو سرفراز عالم — در پای تو قدّ والرین خم
شاهان تو برترین شاهان — اسپاه تو بهترین سپاهان
کردند شهان باستانی — اندر قدم تو جانفشانی
بوده‌است درین پسین زمانت — چون نادرو چون کریمخانت
افسوس بعصر شوم قاجار — شد پرچم فرّخت نگونسار
زد تکیه ز تیره بختی وننگ — بیگانه بر این کیانی اورنگ
بنموده درین زمان میشوم — جای گل و بلبل آشیان بوم
با اجنبیان شدند دمساز — کردند وطن فروشی آغاز

زینده‌وره و ذکر اوست عارم — آن به که ورا بیاد نارم

کاری که بما ز کین قجر کرد — یونان نه عرب نه نی تتر کرد

آنقدر درین ولا بلا ریخت — شیرازه نظم ملك بگسیخت

گردیده وطن ز چار جانب — پامال عساکر اجانب

ناگاه بفرّ ایزد پاك — برخاسته راد مرد چالاك

شه پهلوی افتخار ایران — شاهنشهٔ نامدار ایران

چون نالهٔ مام خویش بشنید — از بهر خلاصیش شتابید

با یاری و نصرت خداوند — خصم وطن از وطن پراکند

ای هموطنان بخت پیروز — بادا بشما مبارك امروز

خیزید که نو کنیم خوان‌را — جشن سده را و مهرگان‌را

کز ما شه‌و ما ز شهریاریم — یك‌دوده یك اصل‌و یك تباریم

ای پرچم شیرو شید بازآی — افراز قدو باهتزاز آی

برخیز تو ای هُمای اقبال — بگشای بر اوج آسمان بال

جای تو فراز قصر شاه است — همسر سرتو بمهرو ماه است

خواهد ز خدا همیشه دهقان — در شامگهان و صبحگاهان

در سایهٔ فرّ شهریارت — جز فتح و ظفر مباد کارت

در وحدت ملی مناسب موقع

بُتم فکنده برخ زلف عنبر افشان را

ربوده دین و دل کافر و مسلمان را

کمان کشیده بقصد هلاکم از ابرو
نهاده صف بصف آن تیرهای مژگان را
چو باغبان نگرد نار های پستانش
به تیشه بر کند از ریشه نار بستان را
بباد داد سرِ زلف خویش و دانستم
که خواست تفرقه جمعیّت پریشان را
هر آنکه گفت بما ترك و فارس میخواهد
نفاق داخلی زادگان ایران را
تو ترك نیستی ای یار خویت ارتر کی است
بگوی فارسی و رد کن آل عثمان را
نئی ز دوده چنگیز ای بُت خونریز
تو شمع محفلی این دودمان ساسانرا
دهن بفارسی آن یار دلنواز گشود
کجاست حافظ شیراز تا ستد جان را
به مجلسی که کنی ساز وحدت ملّی
بخوان تو مطرب ازین گفته‌های دهقان را

تشویق در استعمال امتعه وطنی

دیدم بُتم آن سروِ قد سیم بدن را
پوشیده بتن مخمل زیبای وطن را

چین داده بر ابرو ره صورتگر چین زد

افشانده برخ موی و خطا کرد ختن را

خوشبو سرو تن کرده زعطر گل کاشان

ای کاش فشانم بقدومش سرو تن را

در خنده نمایان چو نماید دُر دندان

صد طعنه زند او گُهرو دُرّ عدن را

از چرم وطن قندره در پا چو خرامد

خندند خرامیدن طاوس چمن را

در مجمع بین‌الملل ار رُخ بگشاید

دیگر ننماید وثنی سجده وثن را

انصاف ده ایدل چکنم سیب صفاهان

تا یار نهاده بکفم سیب ذقن را

دهقان بقد یارو رُخش گرم تماشا است

دیگر بچه حاجت نگرد سروو سمن را

مخمس بمناسبت افتتاح مدرسه فلاحت در رشت

کوشید وطنخواهان درکار فلاحت　تا زنده وطن گردد از آثار فلاحت

ثروت شود آماده بمقدار فلاحت　دانا نکند هیچگه انکار فلاحت

البته جز این نیست سزاوار فلاحت

کوشید جوانان که وطن سخت فقیر است　در پنجهٔ ظلم و ستم فقر اسیر است

چشمش بفدا کاری اولاد دلیر است　ثروت همه را چارهٔ بیمثل و نظیر است

ثروت ز که جویند ز تجار فلاحت

فقر است کزو روسیهی خیزد و حرمان　فقر افکند انسان را در محنت و خذلان

فقر است که بر باد دهد عزّت و ایمان　فقر است که ایران شد ازو یکسره ویران

فقر از چه دهد روی ز ادبار فلاحت

از ثروت لشکر شود آمادهٔ پیکار　از ثروت گردد هنر و علم پدیدار

از ثروت گیرند ملل داد ز اغیار　از ثروت یابند دول شوکت بسیار

کو آنکه دهد جلوه ببازار فلاحت

ای آنکه ز اوضاع وطن سخت غمینی　بیچاره و درمانده و مهموم و حزینی

گر کار فلاحت به پسندی بگزینی　جز فایده و بهره دگر هیچ نبینی

شایسته بود جان کنی ایثار فلاحت

برخیز باصلاح وطن کار نمائیم　دهقان را از بستر بیدار نمائیم

محصول وطن را همه انبار نمائیم　پس آندر انبار به تجّار نمائیم

بدهیم و ستانیم زرو بار فلاحت

این کشور از صنعت آباد نگردد　تا همچو اروپا بفن استاد نگردد

ازحیث تجارت هم دلشاد نگردد　تا تعرفهٔ گمرکی آزاد نگردد

پس باید باشیم مددکار فلاحت

گرما همه ایرانی و گر ایران خواهیم　گر طالب فخر و شرف و شوکت و جاهیم

گر تابع شاهنشهٔ اسلام پناهیم　ازحیث که افتاده بیك حال پناهیم

ز آنرو که نکوشیم به تیمار فلاحت

نــازم همــم محتشم‌السلطنهٔ راد   کزطالع فرخنده و اقبال خدا داد
شالودهٔ این مدرسهٔ عــالی بنهاد   کزفیض‌عمیمش‌شوداین‌مملکت‌آباد
پاینده بماند که بود یار فــلاحت

مناسب وقت در تجاوز قشون روس

دوچشم مست توصدفتنه برملا انگیخت
دل عنــاصر صالح به ابتلا انگیخت
میان خال‌و خطت بود جنگ عشوه‌و ناز
وجود بیطرفم را سوی فنا انگیخت
چنان بسوخت ارومیهٔ دلــم آنشوخ
که دود آه من ازسینه تا سما انگیخت
برای غارت قزوین هوشم از مژگان
چوفوج‌تشنه‌بخوان شورش‌و بلا انگیخت
ز دام گیسو دلهای خسته کرد بقید
ز تیــغ ابرو بر قتل بینوا انگیخت
طبیعتی‌که به پیمان‌شکستنش بگماشت
بعکس کار مرا بر سرِ وفا انگیخت
کدام‌دوست نموده بدوست اینهمه جور
کــدام یار بیار اینقدر جفا انگیخت
منال بیهــده از جور اجنبی دهقان
که این‌ستم نه که بیگانه آشنا انگیخت

ایضاً بمناسبت اقدام روسها

اگر چه وعدهٔ وصل آنصنم بما داده است

بهوش باش که در دام دانه بنهاده است

چسان نوید محبّت بدل قبول کند

کبوتری که گرفتار چنگ صیّاد است

دو چشم مست تو چون فوج بی نظام زکین

بسوخت شهر دلم آه این چه بیداد است

صلای لطف تو ایدوست نقش بر آب است

بنای مهر تو ای یار سُست بنیاد است

ز غارت فقرا آنصنم چه خوشحال است

بقتل بیگنه آن نازنین چه دلشاد است

تنم بقید سرَ زلف او گرفتار است

دلم ز ناوك مژگان او بفریاد است

تو حامی ضعفائی حدیث آتش و آب

یخ و حرارت این جمع بین اضداد است

به بین اساس تمدّن چه آتشی افروخت

که سوخت هستی و شد خاك و خاك بر باد است

زبس بفتنه گری کرده یار خو دهقان

که خویشتن هم در دام فتنه افتاده است

تحصن فرخی وعده‌ای در سفارت روس

تا گیسوان پریش برخسارت از صباست
آشوب شهر کاشغرو آفت ختاست
رویت شرار خرمن جانهای نا شکیب
مویت بلای تودهٔ دلهای بیگناست
چشمت بخواب رفت مگر فتنه‌شد خموش
برخاستی ز جای قیامت مگر بپاست؟
از دود آه بودت سرمه گر بچشم
ازخون ما بود اگرت دست درحناست
جانا ازین تطاول زلفت ز خودسری
دل نیز همچو مملکت ما در ابتلاست
ای‌ساکنان خطه ری شرمی ازخدای
هر محنتی بما رسد از کردهٔ شماست
هردم عوض نموده بیك شکل نو ظهور
مسلك درآن دیار مگر کفش یاقباست؟
با مدّعی بگوی که موضوع منتفی است
چون کار نی حمایتت ازکارگرخطاست
با ننگ آن تحصّنت اندر سرای غیر
من اجنبی‌پرست اگر خوانمت بجاست
آن‌منطقت بکشور سرمایه گر نکوست
لیکن درین فقیر بلا همچو شهرواست

دهقان بجستجوی چه باشی که در وطن
حزب وطنپرست چو سیمرغ و کیمیاست

وطنیه در آمال ملی

خوشا عهد با شوکت و داد ملّت ز بلدان زیبا و آباد ملّت
زمان خوش و خرّم باستانی ز کردار و گفتار آزاد ملت
ز ساسانی و پیشداد و کیانی ز دور جیان و مه آباد ملت
خوشا صدر اسلام و خشور رادش که بُد متحد جمله افراد ملت
ز تاثیر دستور رزمی حیدر قوی بود بازوی آحاد ملت
فسوسا ازین عهد با محنت و غم کهشد خونچکان قلب نا شاد ملت
دروغ و گدا طبعی آمد دو تیشه که برکند از ریشه بنیاد ملت
نه علم و نه فضل و نه رحم و نه رأفت دیانت مگر رفت از یاد ملت
برادر مگر نیست خصم برادر ز بیگانه از چیست فریاد ملت
هر آنکس که داد وطن بیشتر زد چوخوش بنگری اوست جلاد ملت
چو نخجیر داریم فریاد شاید فتد رحم در قلب صیّاد ملت
گه امید همسایگانیم کآنان نمایند رفع ستبداد ملت
ولیکن دریغا هزاران دریغا که بیگانه آید بامداد ملت
اگر ما سلحشور باشیم و جنگی که یا رد کند عزم بیداد ملت
سپاهی کنیم عرضه با نظم و رزمی بشه پهلوی خسرو راد ملت
که در سایه‌اش امن داریم ایمان ز دزدان در جلد زهّاد ملت

اگر اجنبی خواست بر ما بتازد بسر نیزه گیریم ازو داد ملت

شود یارب آنروز دهقان ببیند

بلندی بخت خدا داد ملت

بمناسبت انقلاب گیلان

اعلان جمهوریت جنگل زمان احمد شاه

تانگاهم بتو ای سرو گل اندام افتاد قطرات مژهٔ من همه گلفام افتاد

مرغ دل زیر خم زلف شکن بر شکنت دانهٔ خال ترا دیده و در دام افتاد

سوخت هجران تو دل همچو قوای جنگل کاتشی بود که در بیشهٔ ضرغام افتاد

با دل من عملیّات دو چشمت گوئی قشون سرخ بجنگ شهِ خودکام افتاد

کرده ایران وطنم باز قیام خونین یاکه ازتابش میْ عکس تو درجام افتاد

گشته آماج یکی تیر نگاهت زاهد خائنی بود که محکوم باعدام افتاد

(غزل سیاسی مناسب موقع)

هر که دزد خانگی را محترم درخانه دارد

بایدش خونین دل خودرا از آن کاشانه دارد

وای بر آن مملکت کز جهل و نومیدی توّقع

پاس استقلال خویش از رأفت بیگانه دارد

هرقوی کز اقتضا با هرضعیفی عهد بندد

عادتاً آنعهد را همسنگ با افسانه دارد

یك‌نظر بر کشور تحت‌الحمایه‌کن که بینی
بومیانش بوم آسا جای در ویرانه دارد
پالهنگ ننگ حکم اجنبی ننهد بگردن
آنکه شور ارتقا در کلّه فرزانه دارد
چهرهٔ ایران ازین مشّاطگان زینت نخواهد
طرّه محبوب ما کی احتیاج شانه دارد
هوشیاری کو که بیند بهر صید مرغ دلها
خصم با صد مکر و فن آماده دام و دانه دارد
نا خلف آن زاده ایران که در بزم اجانب
در کفی اوراق پیمان درکفی پیمانه دارد
علقه بر این‌زندگی‌محروممان‌کرد ازتعالی
بایدش جان باختن آنکو سرِ جانانه دارد
عاقلی را بهر لیلای وطن مجنون نه بینی
آری آری عشق در زنجیر خود دیوانه دارد
حال بیداری وامق دیدهٔ عذرا چه داند
شمع خود کی آگهی ازسوزش پروانه‌دارد
دادی ازصهبای عشقت ای‌وطن جامی بدهقان
روز و شب از نشئه وی نالهٔ مستانه دارد

(غزل سیاسی)

هرملّتی که‌سعی‌و عمل اختیار کرد او خویش‌را میان ملل بختیار کرد

کوشید تاکه بیرق اجلال خویش‌را   بر بام نُه رواق فلك استوار کرد
هر کس که‌ازقماش‌وطن زیب‌تن‌نمود   او دوستیّ خود بوطن آشکار کرد
سرمایهٔ سعادت علم است و اقتصاد   زیبد در او مجاهدت بیشمار کرد
ملّت بودچوجسم‌ومعارف بودچوجان   لازم بود که‌جان به‌بدن برقرار کرد
چون رهنمای عزّت ما راه‌آهن‌است   جاوید‌باد آنکه درین راه کارکرد
آنکو کمر زجهد بنظم نظام بست   باید بآنوجود شریف افتخار کرد
پروازی‌ای هُمای معارف‌درین‌خراب   شاید که‌بوم شوم جهالت فراز کرد
آن ناخلف پسر که بمادر ستم‌نمود   خودرا محلّ لعن نیا و تبار کرد
برطبق فی‌القصاص حیات عمل‌نمود   آن ملّتی که دار جزا پایدار کرد
ناچار مانده قافیه تکرار میکنم   بایست گفتن اندكو بسیار‌کار‌کرد

دهقان هر آنگهی که‌قلم‌را بکف گرفت
توفیق‌خدمتی طلب از کردگار کرد

«(وطنیه در انقلاب احزاب سیاسی)»

آه که‌ایران‌پیر بمرگ نزدیك شد   بدر کمال وطن هلال باریك شد
صبح‌خوش‌مردوزن چوشام‌تاریك‌شد   صبروسکون‌وقرار زترك‌وتاجیك‌شد

دست اجانب گرفت آخر از ما دمار

آه که ایرانیان بخواب غفلت‌درند   حشمت پیشینیان بیاد خود ناورند
بدیدهٔ اعتبار بمملکت ننگرند   نظر‌بتاریخ‌جم نکرده تا بر خورند

که‌ملك‌ایران بُدی ز چین الی‌زنگبار

آه که درتیه جهل فتاده ومضطریم   زعلم‌ودانش تُهی زکبرو نخوت پُریم

بفهم علم مدن یکسره کور و کریم　نه آگهیم از ادب نی ازشرف مخبریم
تُهی ز فضل و هنر بُریم از ننگ و عار

خیزید ای خفتگان آخر تا چند خواب　خوردن و خفتن بود کار وحوش و دواب
جهل کند عاقبت خانهٔ مارا خراب　آوخ ازین اعتدال آه ازین انقلاب
تا کی این گفتگو تا چند این گیرودار

همّتی ای عاشقان معشوق از دست رفت　دجله گل آلود شد ماهی از شست رفت
دیده گشائید هان بلندی و پست رفت　وقتی آگه شویم نیستی و هست رفت
سلب شد از ما شرف رفت ز ما اعتبار

وه که نیاکان ما چه سروری داشتند　ز هر علوم و فنون بهره وری داشتند
ز کارتاژ و سیسیل باجوری داشتند　بچین و روس و فرنگ تاجوری داشتند
خاك بسرمان که رفت آنهمه عزّ ووقار

خدا بما داده بود چه شهریاران راد　ماحی ظلم و ستم حامی دادو وداد
ناصر علم و عمل منشأ احسان و داد　زیور تخت و کله منجی قوم و بلاد
دوست از آنان بفخر دشمن از ایشان بعار

ز دودمان قجر هستی ما شد بباد　شادی مارا بکاست محنت مارا فزاد
زعلم و فضل عارِیند بمکر و فن اوستاد　هستی این مملکت رفته از ایشان بباد
دشمن آزادیند بمستبد یـار غـار

باید باجدو جهد ز خواب بیهوده جست　بکشتی اتفاق نشست و ازغرق رست
ز اتفاق آوریم بخیل دشمن شکست　نه چون زنان محیض بکنج خلوت نشست
دست بهم سودن و گریستن زار زار

خیزید ایرانیان که وقت دیر است دیر   تا بفلك میرسد مام وطن‌را نفیر
بدست خصم محیل مباد افتد اسیر   چشم اروپائیان بما بود خیر خیر
که ما چسان میکنیم اساس خود استوار

مدافعه وطن در جواب نطق روشنی بیك
«(عضو مجمع کانون ترك)»

باز چشم ترك باز از بهر آذربایجان شد
روز و شب از فرقتش خونین دل و آذربجان شد
مهد شت زردشت اولاد مغل‌را مطمح آمد
صعوه میخواهد بشاهین همسر و هم آشیان شد
روشنی بیك ایکه تاریکی بتاریخ و تمدّن
شرم آور بوده آن گفتت که هر جا داستان شد
خود مگر ازمیر را تبریز گفتی اشتباهاً
اندر آن نطقی که در کانون ترکانت بیان شد
ورنه کی بود آنکه تبریزی نماید سست مهری
بگسلد پیوند و بگذارد پدر بیخانمان شد
این همان تبریز غیرت خیز میباشد که خواندی
شه مراد چارم ازهولش سوی دوزخ روان شد
شاه اسمعیل را بنگر که در کوه سهندش
با یزید و شه سلیمترا بجان آتش فشان شد

باشد آذربایجانی نخبهٔ اولاد ساسان

نیست تقصیرش سوانح بود اگر ترکی زبان شد

فارس را در گفتگو باشد بسی الفاظ تازی

پس بباید گفت ایرانی ز نسل تازیان شد ؟

نامی از ژاندارم ایران بردی و جنگ عمومی

دل درون سینه‌ام اندر خروش و در فغان شد

هیچکس نشنیده قومی را که قومی حامی آید

روز سخت او ، برحمایتکار خود نامهربان شد

خوانده‌ای شهزادگانرا دزد؟ هان‌ای دزدزاده

شد فراموش امپراطوریت از دزدی عیان شد

من نمیگویم ز خود تاریخ میگوید بشأنت

تُرك از سرحدّ چین آمد بتاراج جهان شد

گر ز استقلال هشتصدساله نازد آل عثمان

لیك استقلال ایران از مه آبادو جیان شد

بوده آذربادگان بر مؤبدان جای پرستش

بانیَ آتشکدش گشتاسب آنشاه کیان شد

آری آنجا حکمرانی کرده یکچندی هلاکو

میزبانرا لهجه ترك ازشومی این میهمان شد

نیست آذربایجانی دودهٔ چنگیز و غازان

گوش کن زایشان مداماً لعن بر ارواح خان شد

گرتو گوئی نی همان آش است و کاسه امتحان کن

تا ببینی ز آتشش دودت بلند از دودمان شد

دور کن الفاظ تازی و دری ای ترك جغتا

خیر گی بگذار و بین ترکیت بی نام و نشان شد

باشد آداب و علوم اجتماعیت اقتباسی

سود این کفران نعمت بر شما خواهد زیان شد

هست آذربایجان یك جزء لاینفك ایران

گوشت از ناخن جدا کردن خلاف عقل و جان شد

کوشش اندر وحدت ملّی کن ای فرزند ایران

جان دهقان برخی اولاد آذربایجان شد

موقع انتخابات دوره سوم مجلس شورای ملی
زمان احمد شاه

گه نمایش خوبان چو با شتاب آمد — تو رخ مپوش که هنگام انتخاب آمد

رقیب چون ز حسد حسن انتخابم دید — دلش ز غصّه بتشویش و اضطراب آمد

هر آنکه دید رخش از خلال زلف بگفت — بزیر ابر سیه جلوه آفتاب آمد

دلم که بود ز فیض وجود عشق آباد — خراب آن نگه چشم نیمخواب آمد

صبا تو حال دلم عرضه کن بحضرت یار — بگو که پادشها کشورت خراب آمد

حریق و غارت و قتل جفا و جور و ستم — بعاشقان تو این ظلم بیحساب آمد

ترحمی برعایای خانمان بر باد — که دستگیری درماندگان ثواب آمد

نشد ز نعمت وصل تو بهره‌ور دهقان — ولیك دشمن دیرینه کامیاب آمد

تضمین غزل خواجه حافظ در اوان نهضت بانوان ایران

دوش چادر ز سر افکنده نگارین آمد
رنگ رو تازه تر از لاله و نسرین آمد
خنده اش بر لب و با لهجهٔ شیرین آمد
محرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

گاه آنست که همچون ملل زنده تمام
همه با فخر و مباهات و مراعات نظام
هرکه با همسر خود شاد دل و کار بکام
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

شکر ایزد که زفیض شه با همّت و رای
شاه شت پهلوی آن سایه‌حق لطف خدای
میهن ما شده غیرتگه چین رشك ختای
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

عزم شه ذلّت ما جمله باعزاز آورد
همه را در ملل حیّه سر افراز آورد
غم دور قجری را بطرب ساز آورد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

زاهدا ورد تو چون دمدمهٔ جادوئی است
باطل‌السحر تو عشق صنم مه روئی است
سجّه‌ات دانهٔ دام، نه چو من تیهوئی است
مرغ دل باز گرفتار کمان ابروئی است
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

گاه در عرشه منبر بدعا عشوه کنی
گاه در دامن محراب ریا غشوه کنی
تا دل خلق خدا صید بدین نحوه کنی
در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

بانوان فخر و شرافت نه برنگ و نه ببوست
سعی و علم است که آبادی میهن هم ازوست
زن اگر زیور عفت بخود آراست نکوست
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

حال کز چهرهٔ زیبای تو شد رفع حجاب
زینت افزای جمال آمده علم و آداب
خاصه هنگام بهار و لب جوی و مهتاب
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب
که می ناب دوای دل غمگین آمد

کرد دهقان چو مخمّس غزل خواجه کُل
گفت مستم ز کلام تو چو میخواره ز مُل
عندلیبم من و دیوان تو باغی پُر گُل
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

غزل سیاسی و شکوه از اخلاق عمومی

چه‌شد که نوع بشر هرچه کاندرین زمنند
دروغ وعده گدا خو شریرو راهزنند
سلیم‌نفس‌و سخی‌طبع این دو الفاظی‌است
که عاریند ز معنی و دلربا سخنند
ازین سراچه شدند ایزدان مگر معدوم
که آدمی بچگان پیروان اهرمنند
تو و شما دگر امروز نیست مقصد خلق
بهر که می‌نگری در خیال ما و منند
شریف و کارگر از جبهه میشود معلوم
که زرد چهره و یا گلعذارو سیم تنند
زنان شهری ما در لباسهای نفیس
زنان رنجبر ما بدون پیرهنند
بگو بجامعه‌دهقان ز سوء‌تشکیل است که اهل کشور ما مردگان بی کفنند

دانم ای‌دل این تمدّن آتشی افروزد آخر
کزشرارش خرمن عمر بشررا سوزد آخر
ملّت کوچك که‌شد ازعلم خونریزی گریزان
لیك آنهم از فشار احتیاج آموزد آخر
اول امر ار ستمکش گشت‌مغلوب ستمگر
ز اتکال قـوّهٔ علم و عمل پیروزد آخر
ملّت ارحفظ نزاکت کرده خیاط سیاست
جامهٔ مرگ و فنا برقامت او دوزد آخر
هر قوی کو بست پیمان تجارت باضعیفی
هستی ناچیز آن‌بیچاره را اندوزد آخر
عصر علم‌است‌و سرآمد دور زورو پهلوانی
گاه آن‌شد کزتوانا ناتوان‌کین‌توزد آخر
در درون‌پنبهٔ صلح اخکر جنگ‌است‌خامش
از نسیم حیلهٔ دامن زنان افروزد آخر

یادگار جنگ بین‌الملل اول

گشود تیر بدلهای خسته مُژگانش چوجای‌ترك‌زبون‌گشته‌فوج آلمانش
فکـند رخنه بارکان اتحـاد ثلاث زاتفّاق خط وخال‌و زلف‌وچشمانش
کمر بقتل‌احبّا به‌بست‌سخت‌آنشوخ چوعهد دولت‌رُم‌سست‌بوده پیمانش
بچین‌زلف‌تودلراهوای‌جاسوسی‌است بکش بسلسله و درفکن بزندانش

چوسیر گشت زخون چین زابروان برداشت که بر متارکهٔ جنگ بود اعلانش

زتیغ ابرو ، دلها دونیم کردو ززلف سیاه پوش شد از ماتم شهیدانش

بتم زمهر در کنفرانس صلح گشود بخواب ، فتنه که خوابید چشم فتّانش

چو کمسیون تفاق ملل قلوب پریش شدند جمع در آن طرّه پریشانش

اگرچه خون من بیگناه خواهد ریخت حلال کردمش ای جان من بقربانش

ای آنکه گفته‌ای این مملکت شود آباد

نوید روز بهی داده‌ای بدهقانش

در عملیات مرحوم میرزا کوچك
زمان احمد شاه قاجار

گشت از شمال ایران طالع جمال جنگل

ظلمت سرای قاجار شد پایمال جنگل

اورنـگ خسروانـی دیهـیم باستانـی

محوند نزد فرّو جاه و جلال جنگل

عنوان سلطنت‌را مخذول کردو منکوب

فکر نکوی یاران عزم رجال جنگل

بگذشت دور محنت آمد زمان عشرت

طیْ شد اساس ذلّت از اتکال جنگل

ایرانیان بخوانید با وجـد و شادمانی

از خامهٔ دُر افشان حُسن مقال جنگل

ای خصم آدمیّت وی دشمن سعادت

چونی چگونه بینی مجد و معال جنگل

ملك عجم که بودی یك‌چند مهبط جور

ز آوای عدل پُر شد از اعتدال جنگل

گرگان شوند برّه در پیش عدل شورای

شیران شوند روباه روز قتال جنگل

جاوید ماند نامِ نام آوران گیلان

مُنحل‌شدآنکه‌میخواست‌خودانحلال‌جنگل

ای‌کوچك وطنخواه وی راد مرد ایران

نامِ تو داد زینت تاریخ حال جنگل

دهقان زروی اخلاص دستی گشا دعا را

سر سبز باد و شاداب یارب نهال جنگل

پاینده باد آنکس باشد بفکر ملّت

نابود باد آنکو خواهد زوال جنگل

غزل سیاسی مناسب موقع در سنهٔ ۱۳۲۰

نه خرابی نه عداوت نه دوئیت داریم

چشم بد دور عجب مُلکی و ملت داریم

مکن ای سیل فنا رخنه دراین مُلك که‌ما

کندن ریشهٔ هم تیشهٔ همّت داریم

هرچه گفتیم دروغ آنچه شنفتیم دروغ

بین چسان حالت یکرنگی و وحدت داریم

عـوض قند گچ بسته فروشیم بهم

تا نگویند خر استیم خدیعت داریم

همگی طالب مزدیم ولی بی‌خدمت

زاینجهة بر همه اقوام مزّیت داریم

وزرائی که نه خدمتگر میهن باشند

وکلائی که نه بگزیدهٔ امّت داریم

چشم امید بیك نقطه فقط دوز زند

که شهی عالم و با مهر و مروت داریم

با همه رنج و محن دهقان نومید مباش

که خداوند جهان صاحب رحمت داریم

بمناسبت موقعیت وطن وهموطنان

هورمزدا از چه ما با هم بکین و دشمنیم

تارك فرمان یزدان پیرو اهریمنیم

جمله از پیر و جوان گندم نما و جوفروش

بیفروغیم از دروغ عابد لباس و رهزنیم

با هر اصلاحی مخالف ضدّ هر ترتیب و نظم

همچو رعنا خودنما وده زبان چون سوسنیم

از شرف بی بهره‌ایم از آدمیّت بی نصیب
گوئیا نیْ از نژاد داریوش و بهمنیم
دائماً درشکوه ازاوضاع گردون روزو شب
چون زن ماتمزده در ناله‌و در شیونیم
جملگی ازجان‌و دل خواهان مزد بی‌عمل
از گدا طبعی بهرکس دست اندر دامنیم
بر قوی بازوتر ازخود لابه‌گر چون روبهیم
لیك بر بیچاره تر از خویشتن شیر اوژنیم
جوشن شنعت بتن بهر جدال مسلمین
صبحگه سر گرم در ذکرو دعای جوشنیم
آه ازین اخلاق و اطوار وطن بر باد ده
کاجنبی‌را همچوموميم‌و بخود چون آهنیم
در بر بیگانگان افتاده‌ایم و خاکسار
لیك با هم سرگران از نخوت ما و منیم
همچو دهقان ما همه ایرانیان در بام و شام
لنك در رفتار و لیکن چابك اندر گفتنیم

مخمس وطنیه در موقع اغتشاش ایران ۱۲۹۷

برده ایران اگر ازچنگ بمن چه بتوچه
خصم با حیلهٔ و نیرنگ بمن چه بتوچه

سر صلح آمده یا جنگ بمن چه بتوچه
نیست درما هُش وفرهنگ بمن چه بتوچه
کیست زینواقعه دلتنگ بمن چه بتو چه

ساقیا باده بده وا رهم از فکـر و خیال
من نه آنم که دهم راه بخود رنج و ملال
باد از باده خـدایا خُـم مـا مالا مال
رفت گر از وطن مـا شرف و استقلال
تو بده بـادهٔ گلـرنگ بمن چه بتو چه

مطربا به که ببندی تو لب از گفت و شنود
بخراشی رگ تـارو بزنی بر بط و عود
نکنی یاد که این شورش و بلوا ز چه بود
نخوری غم که چرا سیل فتن روی نمود
چنگ زن جانا در چنگ بمن چه بتو چه

غم دنیای دنی چند خـوری باده بنوش
باده را با صنمی سر خوش و آزاده بنوش
می تلخ از کف شیرین صنمی ساده بنوش
زهر اندوه مـخور شربت آمـاده بنوش
شیشهٔ دل چه زنی سنگ بمن چه بتوچه

گر ادارات خرابست بگو باش چه غم
علم را رخ بحجابست بگو باش چه غم

مرگ ایران بشتابست بگو باش چه غم

ملّت آسوده بخوابست بگو باش چه غم

فارغ از نامم و از ننگ بمن چه بتو چه

خیز ای همدم و بشتاب و بیاور وافور

که کند نشأه افیون غم دنیا را دور

چند این رنج و محن گاه نشاط است و سرور

تا بکی درد وطن باید حتی المقدور

دل بشادی کنم آونگ بمن چه بتو چه

چه کنم طایفهٔ رنجبران کور و کرند

مست غفلت ز حقوق بشری بیخبرند

بهر اشراف جفا پیشه چو گاوند و خرند

یا ز انصار دروغینشان رنجیده ترند

نکنم سوی غم آهنگ بمن چه بتو چه

بتو چه غصهٔ این کشور ویران و پریش

یا بمن چه که چنین کرد غنی با درویش

حیف باشد دل دانا که بود در تشویش

رفع این غصّه کند نشأه پُر زور حشیش

دوغ آمیخته با بنگ بمن چه بتو چه

(مخمس وطنیه در بیان آزادی)

خراب آمد وطن از دوری دیدار آزادی

صبا بردار یکدم برقع از رخسار آزادی

منوّرکن وطن‌را از رخ خوروار آزادی

پریشان کن دمی آنطرّه طرّار آزادی

« که جان‌را در پریشانی‌کنم ایثار آزادی »

وطن ما از نژاد کاوه وطوس وفریدونیم

که‌از روز ازل بر روی نیکوی تو مفتونیم

تو مارا لیلی امروزی‌و ما بر تو مجنونیم

زهجرت داغدارو مضطرو بیمارو دلخونیم

« علاج ما مسیح آسا بود گفتار آزادی »

در اول نور آزادی اروپارا درخشان کرد

سپس آمریك‌را ازمقدم‌خود درشك رضوان کرد

بژاپون آمدوچون بادنوروزی گل‌افشان کرد

سوی‌عثمانی‌وایران سفرکردو گلستان کرد

« ز ژاپون انعکاس چهرهٔ گلنار آزادی »

چو آزادی فرازد رأیت نصر من‌اللهی

تزلزل افکند ازصیت خود برسطوت‌شاهی

مسخّر گرددش کون‌ومکان از ماه تا ماهی

خجل‌سازد زنورروی‌خودخورشیدخرگاهی

« اگر پیدا شود یکذّره از آثار آزادی »

ای آزادی وجود اقدست هر چند فیّاض است

ولی افسوس در ایران زمین در دست اغراض است

حیات مملکت چون رشته‌ای در چنگ مقراض است

توان در دل نهان کردن غمت گر، دیده غمّاض است

« وطن شد پایمال از روزگار زار آزادی »

بلی آزادی اندر شهر هُشیاران پدیدار است

نه آسان در کف آمد خونبهای خیل احرار است

چنین معشوقه‌را از جان و دل عاشق طلبکار است

بایران گر متاعش کاسد است و بی‌خریدار است

« زمشرق سوی مغرب رو ببین بازار آزادی »

نیــم نومید ای آزادی از مـا هم نپنهانی

در این بیغولهـای مملکت کم کم نمایانی

بزیر ابر استبداد چون خــورشید رخشانی

وطن پرورده در آغوش خود نورس جوانانی

« که سرمستند ازیك ساغر سرشار آزادی »

وطن دارد جوانانی سیـه چشم و سهی بالا

بهشتی رو معنبر مو پری پیـکر ملك سیما

کیانی فرّ فریدون وش تهمتن فش قباد آسا

پی تحصیل آزادی از استبـداد در هیجا

« کنند ازخون ملّون صفحه گلزار آزادی »

نه ما شاگـرد مکـتبخانهٔ فردوسیِ رادیم

بکشور خواهی ازخاقانی آن استاد استادیم

نظامی وار شیرین وطن را همچو فرهادیم

بزندان ازچه همچون سعد سلمان اندرافتادیم

« مگرفرموش‌مان‌شددرس آن احرار آزادی »

ای آزادی ز وصل خویش مارا شاد خاطر کن

گره بگشا ز گیسو خاك ایران را معطّر کن

ز روی انورت ظلمت سرای دل منّور کن

وجودم از شراب عشقت ای دلبر مخمّر کن

« چه‌غم گررفت دل‌دارم ببر دلدار آزادی »

الهی تا جهان پاینده شد پاینده باد ایـران

بمیرد مستبد از غصّه یارب زنده باد ایران

الا چون طالـع ایرانیان فرخنده باد ایران

چوخورشیددرخشان‌درجهان رخشنده‌بادایران

« وطن را تا ابد تابنده باد انوار آزادی »

مدافعهٔ وطن در یـاد داشت انگلیس

باغتشاش جنوب

آه کـه خصم جنوب عربده آغاز کرد

شکست قانون رحـم مخالفت ساز کرد

کینهٔ دیرینه را عاقبت ابراز کرد

بروی ایرانیان در ستم باز کرد

ـ طعنهٔ او از جنوب حملهٔ روس از شمال ـ

رقیب انصاف کش رایت کین بر فراشت

بمحو ایرانیان یکسره همّت گماشت

بکشت زار وطن تخم شرو فتنه کاشت

برفع غوغا دهد سپس بما یاد داشت

ـ وگرنه باجیش هند ختم کند قیل و قال ـ

ندانما با چه حق این متمدّن دول

کنند با جدّ و جهد بکار ایران خلل

نسخ کنند از چه رو حقوق بین‌الملل

چرا نه با ما کنند بطبق قانون عمل

ـ بر اقویا شد مگر خون ضعیفان حلال ـ

غلّه و آذوقه‌مان ز کینه تاراج کرد

دهکده های وطن بتوپ آماج کرد

وطن پرست ار بدید بهند اخراج کرد

گاهی بیغاره خواست گه طلب باج کرد

ـ گاهی آشوب کرد گهی نمود اختلال ـ

خیزید ایرانیان حال وطن شد پریش

چو عقرب این ناکسان زنند اورا به نیش

ببلع ما آمدند گرگان در جلد میش

ما را باید شویم بینا در کار خویش

ـ کوشیم بر حفظ مُلك و للحروب رجال ـ

ایران ای مدفن پادشهان کبیر

ایران ای مأمن مدافعان دلیر

بدست خصم محیل مباد افتی اسیر

ننگ است شیر ار شود اسیر روباه پیر

ـ بباغ شایسته نیست جای گزیند شغال ـ

خیزید ایرانیان دور شویم از نفاق

که از نفاق اوفتاد ماه وطن در محاق

قومو یا نائمین وقتکم الآن ضاق

چون ملل حیّه گر کنیم ما اتفاق

ـ چسان اجانب کنند حقوق ما پایمال ـ

اگر چه داده است خصم خرمن‌مارا بباد

شکوه نما کم زغیر ز خویشتن داد داد

چرا که خارج شدیم از ره‌و رسم وداد

علاج این درد نیست جُز اتحاد اتحاد

ـ شویم از اتحاد قرین مجد و معال ـ

آه که ما غافلیم ز حال زار وطن

که شد ز باد نفاق خزان بهار وطن

سیل فتن جاری است ز جویبار وطن

خیز سر و جان کنیم هلا نثار وطن

ـ زندگی آخر چسود بذلت و انفعال ـ

برادران وطن ، رفت وطن وای وای

بقید غم اندر است مام کهن وای وای

گشته لگدکوب خصم باغ و چمن وای وای

چگونه ما غافلیم ز خویشتن وای وای

ـ بخواب خوش اندریم فناست مارا مآل ـ

خیزید کز تیه جهل سوی تعالی رویم

ز کین تبرّا کنیم رو بتوّلا رویم

چو ذره از جذب خور بچرخ اعلی رویم

تا برِ معشوق خویش عشّاق آسا رویم

ـ کنیم از اتفاق بمهر او اتکال ـ

ای خوش آنکشور کز استقلال دارد اعتباری

ملتش آسوده دل سر گرم اندر کسب و کاری

بندرانش پُر ز کشتی‌ها و از کالای کشور

هر طرف از دود ماشینها فضایش پُر غباری

یك تنی در وی نبینی کز پریشانیّ خاطر

سر بدامن چون بنفشه یا چو لاله داغداری

در وی احزابی همه میهن پرست و معدلت‌جو

کز پی سود وطن در بذل جان بی اختیاری

ارتشی در وی که افرادش همه از نونهالان

همچو پروانه بدور شمع میهن جان سپاری

فارغ‌التحصیل دانشگاهشان در دانش و فن

صد فلاطون و ارسطو را نگیرد در شماری

نزدشان افزونتر ازمردان بود شخصیت زن

ویژه آبستن زنان به به ازین نیکو شعاری

ایزدا این کشور ایران مگر مُلکت نباشد

پس چرا اهریمنان دارند در وی اقتداری

میشود یارب که دهقان هم در این گیتی به‌بیند

میهنش‌را محور و معبود خلق روزگاری

بیادگار زمان مهاجرت گیلانیان بطهران

بار خدایا چه روی داده بایران — کاینسان آواره گشته‌ایم و پریشان

مُلك در آشوب و انقلاب و توّحش — کشور دراضطراب و دهشت و خذلان

ملّت اعراب تاختند بکشور — یا شده جولانگه سکندر یونان؟

یا که مگر حمله کرده لشکر چنگیز — یا شده تیمور لنگ چیره ببلدان

گردید افغان بپای تخت مسلّط ؟ — فتنهٔ سالار ، نو شده بخراسان ؟

نی نی قومی سیاهکار و سیه دل — گشته هجوم آور نواحی گیلان

نی خبر از کیش‌شان بود نه ز آئین | واهمه‌شان نی ز اهرمن نه‌زیزدان
نی بصغیر و کبیرشان سر رأفت | رحم نه‌بر مال‌کس‌کنند نه‌برجان
مسلکشان‌قتل‌وحرق‌وغارت‌وتاراج | هتك‌و اسارو دمار ، مقصد آنان
خلقی دربوم‌و بر گرسنه‌و بیکس | بر سر هررهگذر گروهی عُریان
طفل ز مادرجدا شده زن از شوی | دختر گُم‌کرده باب واله‌وحیران
ما بچه‌حالیم ای زبان شوی الکن | ما بچه کاریم ای‌قلم بشکن‌هان
در پی اضرار هم ز عالی و دانی | در پی ایذاء هم زشهری‌و دهقان
دشمن‌و بدخواه هم چو گربه‌وقاره | خصم‌بداندیش‌هم‌چوذئب‌وچوظبیان
فاقد حس محبّتیم سراسر | ماحی رحم و عدالتیم بهمگان
چاره‌چه‌باشدچسان‌کنیم‌وچه‌سازیم | از که بجوئیم این بلا را درمان
چاره‌بود منحصر که دست بشوئیم | از غرض‌و از نفاق‌و فتنه هم‌الآن
متحداً همصدا بجهد بخواهیم | چاره این درد ازرئیس وزیران
راد سپهدار آنکه شهنشاه | کرده ورا منتخب بخدمت ایران
از سر حس وطن‌پرستی‌و غیرت | موقع باریك بر کمر زده دامان
هیئت‌دولت ز لطف شاه جوانبخت | کشور مارا کنند حفظ ز دزدان
پادشها ما رعیّتیم و تو شاهی | هست‌رعیّت‌چو‌گلّه شاه‌چوچوپان
گرگ‌براین‌گلّه‌حمله‌کرده‌زجاخیز | بشکن‌و بر کن‌ز گرگ گرسنه‌دندان
دهقان هرصبحدم دو دست بر آرد | میطلبد از خدای قادرو سبحان
یارب این‌فقر و فاقه دور کن ازما | تا باید قلب خلق خُرّم و شادان

«(در تشویق خدمت پر افتخار نظام وظیفه)»

چگونه شکر کنم لطف قادر منّان
که بر گزیده شدم درصفوف سربازان
بنام نامی شه پهلوی براه وطن
خوشا دمی که کنم جان خویشتن قربان
هزار شکر که از برق تیغ شاهنشاه
شده است کشور ایران قرین امن و امان
مراست دوستی مادر وطن آئین
از آنکه آمده حب الوطن من الایمان
بود مرا بکمر تیغ و زیب دوش تفنک
پی وقایهٔ ناموس ملت ایران
بروز رزم چو چشم وطن بود در راه
که ما چه آریم از نام و ننک زانمیدان
بگو چه آرد اولاد کاوه غیر از نام
بگو چه آرد جز فخر دودهٔ ساسان
بجان دوست که هر تیر کز تفنگم جست
بهریکی یکی از دشمنش شود بیجان
شرار توپ چو از فوج من شود شلیك
هزار خرمن عمر عدو شود سوزان
بخصم حملهٔ ما بین اگر ندیدستی
چگونه ریزد برگ ازدرخت باد خزان

یرش بسنگر اعدا چو سیل وش آریم

اگر چو سدّ سکندر بود شود ویران

براه حبّ وطن چیست عمر را مقدار

برای کسب شرف نیست زندگی را شان

بگوش من غو شیپور جنک روز نبرد

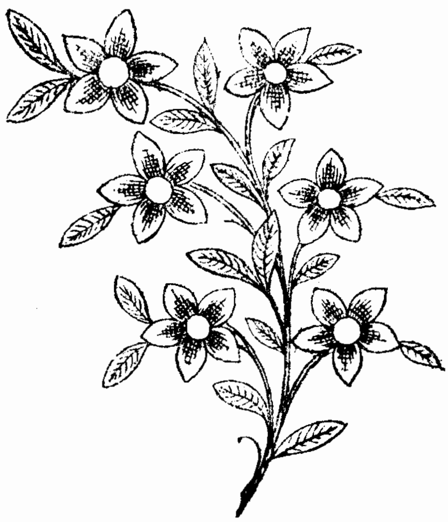
بسی است خوشتر از نغمه‌های خوش الحان

تفنک خود را نامیده‌ایم پیك اجل

که خوانده بهر عدو کلّ من علیها فان

برای کوری چشم بدْ از دفیلهٔ فوج

و ان یکاد همیخواند و دمد دهقان



قطعات

و

حکایات

قطعه در مسابقه

اگر بهترین عضو عدلیه را — به‌بخشی باو چون خور نق‌سرا
شب از قوّه کهربائیش نور — بخدمت کمر بسته غلمان‌وحور
مهیا کنی هر چه اوراست کام — ز مطبخ سرای بهشتش طعام
بروز قضاوت بصد شورو شین — همان ارتشا را کند نصب‌عین

(پند استاد)

شنیدم وقتی از فرزانه استاد — باندرزم زبان مهر بگشاد
که ای فرزند بشنو پند پیران — کز آزادی به آمد بند پیران
نخستین آنکه اندر قید دین باش — پی تحقیق آئین متین باش
نه هر مسموع را رد بی‌سبب کن — قبولش کن ولی برهان طلب کن
اگر دیدی خلاف عقل و نقل است — بدور افکن که او مردود عقل است
خدارا بی‌شریك و ضدّ و ندّ دان — به بود او وجودت مستعد دان
دوم از خود بدیها دور کن دور — بنیکوئی روان را دار مسرور
هنر آمد نکوئی و بدی آك — بد از خاك است و نیك ازعالم پاك
بد آن باشد که بهر خود نخواهی — نکوئی آنکه خواهان کماهی
نکو کاری است عدل و رحم و احسان — نگو نساری است شرك و ظلم عدوان

ز گفتار آی دهقان سوی کردار
که کرداری به از یك عمر گفتار

آنست بشر که آدمیزاد		از کردارش به شرّ نباشد
ورنه بخلاف آنچه بینی		حیوان دانش بشر نباشد

ایضاً

آنست بشر که آدمیزاد		از کردارش به شرّ نباشد
آنست بشر که نفع او عام		باشد ور نه بشر نباشد

در شکوه از رفقا و ایذاء خلق

چو منی هیچ روا نیست که در بند شود
دائم اندر غم نان و زن و فرزند شود
بار اندوه چو کوهست و تنم چون کاهیست
عجبا کاه چسان حامل الوند شود
دوستانی است مرا دشمن از ایشان بهتر
هر که غمناکترم بیند و خورسند شود
آن یکی عاشق و شیدای ملاقات من است
که ولو هم بسلامی بشود بند شود
شاعر و رندم و میخواره و هر شب بر من
زهر غم بوده شرابی که در آوند[1] شود
آنچنان تلخ بود کام من از دهر دو رنگ
بمذاقم چو شرنگ[2] آیا اگر قند شود

۱ ـ ظرف ـ جام		۲ ـ زهر

هر که نیکی کنمش او بدی آرد پاداش
نور من نارو گلم خارو نبی[3] زند شود

در همه عمرم اگر با زنی افتد پیکار
بخت‌بد بین که چه‌مرد افکن ارغند[4] شود

هر عزیزی نگرم خوارتر از خار 'گل‌است
چه محیطی‌است که هر 'سفله باورند[5] شود

منکه بیزارم ازین مرُدم و مرُدم از من
این چنین زندگئی تا بکی‌و چند شود

ای‌خوش‌آندم که شود بینیم آکنده ز خاك
تا دگر کمتر ازین جامعه 'پر گند شود

کشور از فقر عمومی شده ویران‌وپریش
غنی از زحمت درویش برومند شود

آن پریشان وطنی این روش هموطنان
آه اگر مرگ کند نازو به ترفند[6] شود

خون دل روزی دهقان شد اگر طعنه مزن
آری این قسمت مردان هنرمند شود

چرا چنین شده اخلاق خلق این کشور
که گشته هر 'هنری فاقد 'هنر پرور

---

۳ ـ قرآن ۴ ـ دلیر ۵ ـ فر و جاه ۶ ـ حیله

بعصر پهلوی آن شهریار دانش دوست

چرا دو اسبه نتازیم سوی علم و هنر

چه باعث‌است که ما مانده‌ایم از رفتار

چه حادث است که ما بسته‌ایم راه نظر

چه سستی‌است که‌مارا زدوده توش ازتن

چه مستی‌است که مارا ربوده هوش ازسر

چه شد که‌کس ندهد امتیاز مشك ازپشك

چه‌گشت کس‌نکند فرق دُر ز مُهرهٔ خر

رسیده است بگنجی کسیکه نا بخرد

نشسته است به‌کُنجی کسیکه دانشور

گرفته بی هنران موقع هنرمندان

نمیکنی تو ز دهقان گر این سخن باور

بسوق زرگری رشت بگذر و بنگر

چسان گزیده شبه جا بجایگاه گهر

(قطعه قاضی عدلیه)

آن قاضئی که بیم کند از صدور حکم

گر ، دید حق بجانب شخصی ضعیف حال

بیچاره از عوامل جنجال و هو بری

جز حق نه اتکاء و نه جز عدلش اتکال

لیکن ز طرف دعویش از زور التماس
تاجر شده است فاجر و دلاّل در وبال
حکم ار دهد بدانطرف از روی اعتساف
از حق کشی برون رود از راه اعتدال
اشد باو حقوق قضاوت همه حرام
خون دل ستم زدگان گرددش حلال

«(واقعه در لیله ۱٤ شهر صیام ۱۳٤٦ در رشت)»

شبی در آخر فصل زمستان | که رفته چارده از ماه رمضان
هوا در انقلاب از بادو بوران | فضا در التهاب از رعدو طوفان
زمین رشت سیمین بود از برف | ولی سیمش بمسکین عاری از صرف
بکاخ اغنیا با صد شرو شور | میسّر سور و میسر بود میسور
شکمها پر ز انواع مزعفر | منازل گرم همچون گور و کافر
فقیری بینوائی لخت و عریان | برهنه پا بروی یخ شتابان
تن آن ناتوان لرزنده چون بید | به بیمهری روانشد هر کسش دید
تو گوئی مرگ او اندر قفا بود | که کارش جمله برخلق التجا بود
نه کس در نزد او منقل نهادش | نه حمّامی به گلخن راه دادش
در آخر پیش چشم روزه داران | گروه مردم ایمان مداران
دو دست خود بسوی آسمان داد | فرو غلطید اندر برف و جان داد
در آن وقتی که روح از تن بدر کرد | دوصد لعنت بر ابناء بشر کرد
نه آن افسرده بیخون ازجهان شد | که خونش ازدل دهقان روان شد

(قطعه)

ندیدی کز مذاب سیم بتوان / باکسیرش زر سرخ آفریدن ؟
ببین کوه و دمن از برف‌سیمین / پس‌ازچندی همه سیماب دیدن
دراستخری نمودن جمع سیماب / بتابستان رزان را زان چشیدن
ز هر تاکی پس‌ازشش‌ماه زحمت / نه خوشه لوء لوء خوشاب چیدن
بخّم خسروانی ز آب انگور / **شراب ارغوانی** پروریدن
پس از آن با رفیقان موافق / بزیر سایهٔ تاك آرمیدن
بصوت مطرب و نالیدن تار / غزلهای خوش دهقان شنیدن
بود خلدو روا باشد که در خلد
شراب آنچنانی در کشیدن

مفکره

«(شب يك شاعر حساس)»

شبا هنگام کاین گردنده گردون / فرو آویخت بر رخ تیره اکسون
شب آمدزنگی آساچین بر ابروی / چو دژخیمی که باشد تشنه برخون
شبی تیره چو خطّ و خال لیلی / شبی خیره چو بخت و فال مجنون
گرفته برق زرین تازیانه / که راند خنگ ابر ازکوه وهامون
و یا در کسوت عباسیان بود / یکی چوگان زر در دست هارون
تو گوئی رعد چون توپ هویتزر / بود غرّنده در ناورد وردون
ویا چون تانگ در جنگ فلاندر / کند غرّش بفتح آل ساکسون

مه رخشان چو خسرو بر بشبدیز — و یا شیرین سوار اسب گلگون

نمودی چهره چون بهرام ، بهرام — بخشمی کو بقیصر زد شبیخون

چو معشوقی ز پشت ابر ناهید — کشد سر از درون غرفه بیرون

قلم بشکسته اندر دست خود تیر — مدادش صفحه‌را کرده شبه‌گون

بطنّازی نمودی غمزه بر جیس — که کیوان‌را کُند برخویش‌مفتون

فزودی حیرتم از گردش چرخ — که دارد سعدرا با نحس مقرون

طبیعت زان سپس گردید آرام — بسان تهمتن از جنگی ایدون

موالید جهان را زامر آباء — خوراندند امّهات طبع افیون

همه در مهد راحت از که و مه — ز شب بگذشته نیمی بلکه افزون

همه درخواب ناز و لیك بیدار — یکی با چشم تر با قلب محزون

فراخای جهان در چشم او تنگ — بسان بی گناهی گشته مسجون

گهی در کشتی فکر آرمیده — گهی زاندیشه چون‌غرقه بجیحون

گشوده دفتر اسرار خلقت — ازان افسانه‌ها میخواندو افسون

که‌یارب چیست این‌اوضاع ایجاد — چرا باشد یکی عالی یکی دون

صدآوخ‌این‌چه‌سیرودورجبری‌است — چرا آن کوژشد این گشت موزون

چه کرده نیك طالع شد اروپا — چه‌کرد ایران که‌دارد بخت‌وارون

چرا آنان عزیزند و گرامی — چرا اینان ذلیل و خوارو موهون

غلامانیم و ایشانند خواجه — کنیزانیم و آنانند خواتون

اروپا متکی بر مسند علم — ولی ایران بتیه جهل مدفون

که ناگه خنده‌ای زد عقل گستاخ — کزین افکار باطل تاکی و چون

چرا تهمت زنی بر گردش چرخ | که طالع از تو گردد نحس و میمون
اروپا سرزمین مهر و پاکی است | ولی ایران ز کین و خدعه مشحون
در این کشور نه یکتن با تنی دوست | نه یکدل بر دلی از لطف ممنون
همه در دشمنی با هم دژ آهنگ | همه بر خصمی هم بوده مدیون
یکایك حامی جور یم و اجحاف | سراسر ماحی عدلیم و قانون
ترّقی چنین ملّت محال است | مگر اخلاقمان گردد دگرگون
رساند آن بینوا شب را بپایان | بدین افکار و این گفتار و مضمون

بلی آسایش و راحت نیامد
برای شاعر حسّاس دلخون

(فخر کسب - ذلت سؤال)

علی آن شاهباز قدس کونین | نبی را میزبان قلب قوسین
دُر دریای موّاج طریقت | یگانه شمع فانوس حقیقت
ازین مردم دل پاکش چو بگرفت | بزیر بار منّتشان نمیرفت
بلفظ دلکش و شیرین بیانی | چنین گفت آنخداوند معانی
یقول الناس لی فی الکسب عارٌ | فان العار فی ذُلّ السئوال
لنقل الصّخر من قلل الجبال | احب الیّ من منن الرجال
بمن گویند کسب عار و وبال است | ندانند عار در ذل سؤال است

که نقل سنگ کهساران بزحمت
مرا خوشتر که زیر بار منّت

«(حکایت ـ مکافات)»

شنیدم بود در کوه قدمگاه | بشفت اندر دو آهورا چراگاه
در آن کهسار چندی بوده باهم | نرو مادینه آهو شاد و خرّم
چریدندی در آن دامان کهسار | بهم خوشدل چنان دو مهربان یار
غـزالان سیه چشمان مقبول | عروسان خطا خوبان شنگول
ز نافه همچو آهوی تتاری | قدمگه را نموده مُشکباری
بگاه وجد و شادی آن دو محبوب | بساط سبزه کردندی لگدکوب
گهی در چشمه‌ساران رفته در آب | چو اندر آب عکس مهر و مهتاب
بروز و شب بعیش اندر در آنکوه | دلی فارغ ز غم خالی زاندوه
ندیده هیچ رنج روزگاران | نه در دیماه و نی در نو بهاران
فلك چون آن دو یار مهربان دید | بسی برخویشتن از رشك پیچید
ندارد تاب بیند آنفسون ساز | دو دل با همدگر همراه و همراز
بفرق عیششان خاك الم بیخت | در آبشخوردشان زهر ستم ریخت
بر انگیزاند خانی را به نخجیر | نشاید کـرد با تقدیر تدبیر
تفنگ خویش داد آتش شعف کرد | چو دید او ماده آهورا هدف کرد
بانسان رحم نارد تا بر آهوی | دل خانها بود از آهن و روی
بجانش شد چو تیر آتشین جفت | عروس چین بیفتاد و بخون خفت
کشید آهوی نر آه از جگرگاه | که از بیدادت ای نوع بشر آه
مگر رحم و مروت در دلت نیست | فتوّت هیچ در آب و گلت نیست
الهی یار تو بی یار گـردد | چو چشمم درغمت بیمار گردد

هنوزاو سر بسوی آسمان داشت　　　که ببری پنجه اندرخون خان داشت

زتن تاب و زجسم او روان شد　　　مکافات عمل دید از جهان شد

توهم بندیش دهقان از مکافات

بدو نیك عمل را کن مراعات

بث شکوا

دلم سیر آمد از این زندگانی　　　بیا کز مقدمت دلشادم ایمرگ

بزندانم در این دنیای فانی　　　ز قید غصّه کن آزادم ایمرگ

امان از روزم و فریادم از شب　　　عجب در دام غم افتاده‌ام من

بروزم محنت افزاید بشب تب　　　ندانم در چه طالع زاده‌ام من

فلك با من بکین و یار بیمهر　　　رفیقان بی وفا اقبال وارون

بود در دیده‌ام تاری مه و مهر　　　دلی دارم ز محنت غرقه درخون

نگارینا چه شوخ و نازنینی　　　مرا یاری ولی بی مهر یاری

منت خواهم که باری غم نبینی　　　نهی هر لحظه بارم روی باری

بر مردم مهیب و هولناکی　　　بر من مهوش و زیبائی ایمرگ

ندارم من ز دیدار تو باکی　　　زحق بر من نکو آلائی ایمرگ

غم یار و ستمکاری اغیار　　　ربود از من توان وطاقت و هوش

کناره کرده یار از من بیکبار　　　بیا ای غم ترا گیرم در آغوش

من از این دوستان بی محبت　　　وفا داری ندیدم هیچ گاهی

بشادی بامنند و گاه محنت   روند آنان براهی من براهی

خوشا آندم شوم زین جامعه دور   نبیند دیده‌ام دیدار آنان
بخسبم فارغ و آسوده در گور   نه گوشم بشنود گفتار آنان

چرا ما مردُمان رشت اینسان   بهم از کبرو نخوت سر گرانیم
ولی بیگانگان را از دل و جان   فداکار و مُحب و مهربانیم

مطابق کوفه و گیلان بجائی   در اعداد از یکی صوفی شنیدم
عجب نبود ز یاران بیوفائی   که الکوفی ولا یوفی شنیدم

خداوندا تو ما را مهربان کُن   که با هم راستی را پیشه سازیم
دل ما با زبان همداستان کُن   که در عالم شرافت را نبازیم

ولی هیهات دهقان لب ز گفتار   ببند و انتظار مرگ میباش
همان بهتر که از پاکی کردار   سفر را فکر سازو برگ میباش

(شکوه از ابنای زمان)

دلم سیر شد از تو ای زندگانی   خوشا مرگ و آسایش جاودانی
گرانی کند عمر باری بدوشم   کشم چند باری بدین نا توانی
برنجم گهی از رقیبان بد خو   گه آزرده خاطر ز یاران جانی
جهان است معقودهٔ قلتبانان   جهانجو دهد تن بدین قلتبانی
نیم پیر سال و مه اما چو پیران   قدم شد کمان و رُخم زعفرانی
منم مالك هفت اقلیم محنت   بغم کوفتم کوس صاحب قرانی

نهد رنج بر رنجم و غم سر غم سر آمد مرا شادی و شادمانی
وه از راه نا رفته، ای دل نپرسی برِ شیخ درس طریقت نخوانی
ازین پر دغل مردم سفله ایجان طمع بر کن ارخواستی کامرانی
مجو راه و رسم وفا داری از دون مدار از مخنّث طمع پهلوانی
ندیدی طمع کاره خلق دنی را که از دست مردی دهد رایگانی
همه مردمی مهرکش کینه پرور که دارند با هم سر سرگرانی
همه عیب‌جوی هم از تنگ‌چشمی هجا گوی یکدیگر از بد زبانی
همه خصم همدیگر از خبث طینت بفطرت معاند ز عالی و دانی
برِ مرد بیگانه کمتر ز روبه ولیکن برِ خود چو شیر ژیانی
همه یار یکرنگ هم در حضوری ولی دشمن جان هم در نهانی
درنده صفت جمله در زیّ میشی همه گرگ خو در لباس شبانی
همه فکرشان ز آشنا لقمه دزدی نمایند بیگانه را میهمانی
همه روزو شب در پی حیله‌و فن بریو و بریمن ز تیره روانی
ازین دیو طبعان‌و دد خوی دهقان مخواه آدمیّت مجو مهربانی
قناعت گزینی و عزلت نشینی گدا را دهد فرّه خسروانی
ببر صحبت خلق و رو کن بخالق بعزلت گرا تا بعزّت بمانی

قضايا

قصیدهٔ آفتاب در مدح ولی دین مولای متقین علی ابن ابیطالب روحی له‌الفداه

صبحگاهان چون زمشرق میزند سر آفتاب
میکند زانوار خود گیتی منوّر آفتاب

اندرآن دریای بی‌پایان که‌خوانیمش فضا
هست همچون زورقی زرین شناور آفتاب

یا چو کوهِ آتش افشانی که با صد التهاب
لرزدو ریزد زخود شنجرفو اخگر آفتاب

چون عروسی ماه سیما زیب‌اندامش حُلل
خویشتن‌را کرده غرق دُرو گوهر آفتاب

یا مگر جمشید جم بنشسته در عید عجم
بر فراز تختو دارد بر سر افسر آفتاب

همچو شیری آهنین‌چنگال درجنگ گُراز
خشم‌آگین کرده خونین یالو پیکر آفتاب

چون‌برون آرد سر از مکمن بیکدم میکند
صفحهٔ افلاك را خالی ز اختر آفتاب

میتواند لحظه‌ای آتش بخشكو تر زند
چون بر افروزد زجان ازخشم داور آفتاب

از برای صید مرغان کواکب گوئیا
میزند چون باز زرین بال شهپر آفتاب

چون بتی هندوست بعداز فوت شوی مهربان

با زرو زیور زند بر جانش آذر آفتاب

در میان ثابت و سیّار از تاب و فروغ

هست یکتا مظهرو سردارو سرور آفتاب

عیسی اندر چرخ چارم کرده ازعودو عبیر

چون کشیشی بربخور خویش مجمر آفتاب

نی غلط گفتم ولیّ حق سوار دلدل است

در صف هیجا دهد جولان تکاور آفتاب

بر فراز منبر پیغمبر آخر زمان

بر بیان خطبه دارد جای حیدر آفتاب

شیر یزدان سرور مردان علی عالی آنك

باشدش در آستان دربانو چاکر آفتاب

با دوصد کوشش کند جانرا گرفتار کسوف

تا مگر تن‌را کند همرنك قنبر آفتاب

تا تو بشناسی علی‌را در ادای فرض حق

میکند بر امر او رجعت مکرّر آفتاب

بخشد از فرط کرامت بامدادان تا بشام

چون کف مولای دین گه‌سیم‌و گه‌زر آفتاب

یا زند دست یداللهی بروز رزم و کین

تیغ بر جان بد اندیشان کافر آفتاب

از پی سیرابی لب تشنگان عشق او
میشود در روز محشر جام کوثر آفتاب

اینکه بشنیدی ندانی چیست نور حیدراست
گو همی تابد بفرق اهل محشر آفتاب

یا علی چون سایهٔ لطف توام باشد بسر
می نخواهم بر سر من سایه گستر آفتاب

چهر مهرافروزت آنکوخواست آرد درنظر
در ضمیرش کرد بایستی مصور آفتاب

من غلامی مدح گو خورشید خادم حکم کن
کی شود در مرتبت با من برابر آفتاب

يك نظر از لطف بر دهقان خاکی بر فکن
تا که بهر دست‌بوسم آید از در آفتاب

تا محیط مرکز خاك است افلاك و بروج
تا چو پرگار این جهان را هست محور آفتاب

بخت اعدای تو دارد تیره تر از شام تار
روی احبابت کند چون صبح انور آفتاب

تغزل در مدح شاه ولایت حضرت
(علی ابن ابیطالب ع)

دوش که‌خورشید رفت جانب مغرب
گشت زبون جیش روز از سپه شب
تاختن آورد ظلمت شب هجران
بر من بیچاره با سپاه مرتّب
داشت دلم رعشه از تطاول حرمان
چون دل اطفال روز شنبه بمکتب
بودم در غصّه کز که جویم درمان
داشتم اندوه کز که خواهم مطلب
عقل مرا رهنمون شداز دل پُر درد
نعره بر آرم بذکر یارب یارب
بار الها شدم ز هجر پریشان
آه خدایا رسید جانم بر لب
رحمی آخر دلم بسوزو گُداز است
لطفی آخر پُرست این تنم از تب
بهر مناجات با دو دیدهٔ گریان
بودم در درگهش ستاده مؤدب
ناگهم از در درآمد آن بُت سرمست
با رُخ رخشان بسان ماه زنخشب

چشم خمارین بسان بادهٔ خلّار
زُلف پریشان مثال عنبر اشهب
لعل لبش‌را چگونه وصف کند کس
غنچه که دید از شراب گشته لبالب
زُلف و رُخش دیدی ار ز دور مُنجّم
فوراً گفتی قمر شده است در عقرب
عقد گهر بر گسیخت کاینم دندان
سیب ز دامن بریخت کاینم غبغب
دیده و ابروش تُرکِ تیغ بچنگل
طرّه و گیسوش زاغ و مار بمخلب
چشمش از دودهٔ دل آمده مکحول
دستش از خون عاشقانش مخضّب
گیسوش همچون کمند رستم دستان
ابروش همچون حسام قاتل مرحب
میر ولایت شهنشهی که وجودش
خلقت کونین را شده است مسبّب
بوده ز لطفش اساس شرع منظّم
گشته ز قهرش بنای کُفر مخرّب
سوی عدم رو نهند لشکر کفّار
هرگه جا کردی او بگرده مرکب

قهرش عصیان ، حدیث بلْ هی ابعد

مهرش ایمان ، مفاد بل ُهو اقرب

روح است اما چه روح روح ُمکرّم

نور است اما چه نور نور ُمهذّب

ممکن واجب خصال گویمش احسن

واجب ممکن لباس خوانمش انسب

مهر ورا جای اگر بدل دهد ابلیس

گردد در درگه خدای ُمقرّب

دهقان با مهر او بعالم عقبی

با همه عِصیان شود چگونه معذّب

تا که بود چهرهٔ نگار درخشان

تا که بود طرّهٔ حبیب مطیّب

روی ُمحب تو نور بخش تر از روز

حال عدویت سیاه و خش تر از شب



قصیده در مدح شاه ولایت علی ع

آباد شود آنروز که از رحمت داور
طالع شودم یارو تو باز آئیم از در
با صورت افروخته و موی مجعّد
با قامت افراخته و روی چو آذر
باطلعت‌چون گلشن‌و رخ‌چون گل‌سوری
باگیسوی چون سنبل‌و باچشم چوعبهر
مشکوی من‌از مشك‌دو گیسوت شود پر
روشن کنیم کلبه ازان روی منوّر
بر من بنمائی به تبسّم در دندان
از بهر تکلّم بگشائی سر شکر
روی تو بموی اندر چون مه بشب‌تار
خال تو بر رخ چون بسمن نافهٔ اذفر
چشم سیه و آنصف مژگان تو گوئی
ترکی‌است بخون ریختن آراسته لشکر
هر چند نیاز آورمت بیش کنی ناز
بر دل زنیم بیشتر از پیشم نشتر
بر من نگری همچو امیری باسیری
در تو نگرم همچو فقیری به توانگر
گاهی‌زنیم طعنه که ای بیکس‌و درویش
گاهی کنیم سخره که ای عاشق مضطر

کو وعده که میدادیم از عیش مهنّا

کو آنهمه اصرار تو بر عشرتم آخر

برخیزم از جا و بریزم بقدومت

از ما حضر خود سرو جان و زر و زیور

گویم صنما خاطر درویش مکن ریش

زین بیش که در پیش تو برخجلتم اندر

لطفی کن و این رخت تکبر بکن از تن

رحمی کن و این تاج تجّبر بنه ازسر

آن به که نشینی برم ازمهر و من آرم

نزدت طبق میوه و نقل و می و ساغر

مستانه به پیمایمت از باده پیاپی

رندانه ربایم ز لبت بوسه مکرّر

مطرب بطرب کوش و مغنّی به تغنّی

زاهنگ دف و چنگ و نی و بربط و مزمر

یارم بنشاط آید و از باده شود مست

بنشیند و بگذارد بر زانوی من سر

گه بر لبم از مهر نهد سیب زنخدان

گه بر کفم از زلف دهد غالیهٔ تر

گه دست من آرد ببر نار دو پستان

گه ناف که چون نافهٔ اهوست معطّر

من هیچ ندانم چه بدانم نتوانم

از من مطلب شرح از آن ناف فراتر

گه خواهد از من سخنی تازه چه لوءلوء

گه جوید از من غزلی نغز چو گوهر

البته اطاعت کنم ای پادشه حُسن

چون خوبتر از خوبی و ازنیك نکوتر

ای طلعت زیبای تو چون لاله احمر

وی قامت رعنای تو چون سرو بکشمر

هرگز ندهم نسبت روی تو بخورشید

خورشید کجا دارد گیسوی معنبر

مه را نبود همچو جمال تو کمالی

درنقص وی این بس که شود فربه ولاغر

برگرد رخت زلف ترا دیدم و گفتم

در کعبه چرا بهر طواف آمده کافر

خال است بر آن صفحهٔ رخسار چو آتش

یا یافته هندو بچه‌ای طبع سمندر

از حسرت آن قامت و رفتار فرو ماند

کبك از روش و پای بگل ماند صنوبر

زلفت که فرو برده سر از کنج لبانت

گوئی که خورد مار سیه خون کبوتر

دانی زچه من زلف و رُخت بیش کنم وصف
زانرو که بود در نظرم قنبرو صفدر
آن شاه کرامت علی عالی اعلی
آن ماه امامت ولی خالق اکبر
سلطان سخا میر هُدا علّت ایجاد
فرمان قضا شیر خُدا حیدر صفدر
آن بدر عرب صدر عجم سرور کونین
آن ذخر زمین فخر زمان ساقی کوثر
آن مهر مهان تاج شهان داور امکان
خلاّق جهان میر جنان شافع محشر
تفسیر نُبی مهر نبی حافظ اسلام
بازوی خدا شوهر زهرای مطّهر
سردار دلیران زمان قاتل مرحب
سر دفتر مردان جهان فاتح خیبر
شاهی که بود واسطهٔ واجب و امکان
در هردو طرف قدرت او آمده بیمر
یك شمّه ز بویش بختا مشك بخروار
یك لمعه ز رویش بسما خسرو خاور
بر ختم رسل در شب معراج ملایك
نور رُخ او کرده چراغ ره رهبر

بُد پادشه کشور اسلام و لباسش

پُر وصله که‌خود شرم نمودی ز رفوگر

لطفش چو بُدی شامل احوال نمیبود

محتاج یتیمی به پدر بیوه به شوهر

دهقان نتواند که کند وصف جلالت

جائی که ترا مدح خدا گفت و پیمبر

تا هست مربیّ جهان سبعه سیّار

تا روشنی ارض بود از قمر و خور

بادا رخ اعدای تو همچون شب تاری

بادا شب احباب تو چون صبح منوّر

قصیدهٔ طلوعیه

در مدح مولی الموالی علی ابن ابیطالب ع

سحر چون خسرو سیارگان پیدا شد از خاور

فروزان شد ز انوار رُخش کهسارو بحرو بر

گریزان گشت از رومیّ نورش زنگیِ ظلمت

هراسان گشت از بیضای بازش زاغ اسود پر

درخشان نوری آمد جلوه‌گر از گوشهٔ مشرق

بسان زورقی زرین در آب دریای پهناور

تو گوئی یك طبق زر بود با شنجرف اندوده

و یا بُد طشت خونینی که مملو باشد از آذر

اگر او خون‌چکان یاخون فشان بودی همیگفتم

بود همچون دلِ عاشق و یا رخسارهٔ دلبر

چو شد شاهنشهٔ انجم عیان درچرخ بگرفتند

عطارد را قلم از زُهره دف مریخ را خنجر

سعادت شد ز برجیس‌و نحوست از زُحل زایل

قمر بازید رنگ چهره از سهم سپاه خور

پراکندند یکسر دختران نعش را مجمع

جُدی‌محروم‌ماند از وصل آن دوشیزگان دختر

شکست افتاد اندر لشکر بهرام خون آشام

شده ماتم سرا عشرتگه ناهید خنیاگر

تهی شد مجلس بزم مه ازشوخان چشمك زن

نه از دلداده نز دلبر اثر نی از سرو سرور

بساط عیش برچیدند شنگولان شب آرا

نه پیدا نائی و نیْ نیْ نه ظاهر ساقیو ساغر

بغارت‌شد زگردان درعو خودو مغفرو جوشن

بیغما شد ز خوبان چنكو تارو بر بط و مزمر

عجب دارم چرا این لولیان شوخ هر جائی

شدند از نیّر اعظم فراری در حجاب اندر

توگوئی جیش یزدان‌گشت بر اهریمنان چیره

و یا بخت سیاهم را ز نو اسپید شد اختر

هزیمت شد سپاه ظلمت از صیت شه انجم

چنان کاندر صف هیجا عدو از حملهٔ حیدر

علی آن شهسوار عرصه امکان که مانندش

نیاورد و نیارد گیتی از آغاز تا آخر

گرش واجب بخوانم خشم آرد بر من مسکین

ورش ممکن بدانم وای بر عشق من مضطر

شناسائی ذاتش بر تر از حدّ بشر آمد

اگر چه آن بشر باشد بسی بینا و دانشور

بظاهر میکند وصفش کش آگه نیست از باطن

که ببرید او سر مرحب که برکند او در خیبر

ولیکن هل اتی و لا فتی و انمّا بر خوان
بوصف حضرت شاهی که شد دادارش مدحتگر
تو آن دستور دانائی که حق را ملك آرائی
باستعداد و بینائی صدارت را توئی در خور
تو افروزی رخ خورشیدو افرازی بگردون مه
تو باران ریزی از ابرو کنی اندر صدف گوهر
ز امرت سبزه روید از زمین و چشمه‌ها جاری
بحکمت دانه میگردد شجر واشجار بار آور
پدیدآری عسل از نحل و از نخل آوری خرما
کنی روشن چراغ از نفط و از نی میدهی شکر
تو سازی از جمادی و نباتی نقش حیوانی
دمی پس روح انسانی ز کرّمنا دهیش افسر
تو باشی قاسم الارزاق و ما روزی خور خوانت
تمام جنّ و انس و وحش و طیر و ماسوا یکسر
موالید ثلاث از امهات اربعه زاید
بدستور تو نز همخوابگی هفتگان شوهر
کجا دهقان خاکی میتواند مدحتت گفتن
مگر ممکن تواند بود واجب را ثنا گستر
چو اندر دل سراغ مهر رخسار تو بنمودم
هزاران شکر کردم بر خودو بر عصمت مادر

من از آن لطف بی پایان تو شاها طمع دارم

که باشم در پناه رحمتت در نشأه دیگر

الا تا روشنی بخشی جهان خورشید و ماه آمد

الا تا شام تاریك است و تا بام است روشنتر

شود بخت عدوی تو چو شام تیره ظلمانی

شود روی محبّ تو مثال صبح عید انور

غدیریه در خانقاه فقرای سلسله جلیلهٔ جلالی سنه ۱۳۱٦ مرتجلا عرض شد

طبیعت آمدو زد طرفه شاهکار امروز

دی‌استو دارد از اردیبهشت عار امروز

دمن زعطر لطیفو چمن زنقش بدیع

شده‌است‌حسرت چین غیرت تتار امروز

شده‌است صفحهٔ بستان ز سُنبلو سوری

معاینه چو سر زلف و روی یار امروز

بپای هر گُلو خاری خطیبوار هزار

دهند مژدهٔ رحمت بباده خوار امروز

پُر از نسیم صبا دامن دمن ز عقیق

دمن یمن شده از یُمن لاله زار امروز

بیار ساقی ، از همت بهار علی

سبیل کن خُم خمار روزگار امروز

ز فیض ذات مطهر علی شهنشه عشق

رسید مژدهٔ فـرصت بمیگسار امروز

بیار ساقی در ده سبو سبو خم خم

مـی مطّهـریم از دمِ بهـار امروز

سرود وحدت برخوان بکثرت افشان دست

بنالهای بم و زیر چنگ و تار امروز

مرا که گشته میسّر به بزم گردش جام

چه غم ز گردش این چرخ کجمدار امروز

مهـــار ناقهٔ پیغمبر گـــرامی را

گرفت روح الامین پیك کردگار امروز

که ای رسول خدا حق ترا رسانده سلام

پس از درود و تحیّات بیشمار امروز

تو ای رسول مکرّم مترس از دونان

خداست عاصم جانت بهر دیار امروز

متـرس بلّغ مـا انزل الیك بخـلق

ولایت ولـی مـا ُکن آشکار امروز

نبی نزول نمـود و بشد سر منبر

که از جهاز شتر کرده استوار امروز

گرفت دست خدارا بدست خویش رسول

خطاب کرد بابنـای روزگار امروز

که ای گروه هر آن‌را که‌من امیر ویم

علی امیر وی آمـد باقتـدار امروز

علیست اعلم‌و افضل علـی بود اتقی

علیست منعم‌و قسام نورو نار امروز

علیست اکبرو اعظم علیست حیّ‌وقدیر

باوست کشور ایجادرا مـدار امروز

بنوش دهقان زین باده و بشادی کوش

سخن بخاتمت آور باختصـار امروز

همیشه تا که گُل آید عزیز و خواری خار

مُحبّ او چو گُل آید عدوش خار امروز



قصیده

در مدح مولی علی‌ابن ابیطالب ؏

باید ای جان هر چه غیر از یار دل برداشتن
تا دل و جـان را محل نزل دلبر داشتن

دیده را جز بر جمال دوست باید کرد کور
گوش را جز زاستماع ذکر حق کر داشتن

ز احسن‌التقـویم او دراعه افکـندن بدوش
تـاج کرّمنـا بنی آدم ابر سر داشتن

چون بنفشه تابکی سر روی زانوئی بخواب
شرم بـاید لحظه‌ای از چشم عبهـر داشتن

ایکه چون خیری نصیبت زرد روئی شد مرنج
آیدت روزی که رخ چون‌لاله احمر داشتن

شاهباز سدره‌ای گـر ترك آبشخور کنی
زیبدت کون و مکان در زیر شهپر داشتن

تن رها کن ، تن ترا از یاد حق تنها کند
چند باید انده خواب و غم خور داشتن

عاشقان‌را یادگاری دانی اندر عشق چیست
چهره زردو سینه خشك‌و دیده‌را تر داشتن

آفریدت حق ترا برصورت‌خود زشت نیست ؟
صورت حق‌را چنین بر سیرت خر داشتن ؟

چند از حرص‌و شره خون مسلمان ریختن

تا بکی خـود را اسیر نفس کافر داشتن

بت‌پرستی از درون‌و کعبه جوئی از برون

باطن بوجهل را ظاهر چـو بوذر داشتن

خار ها از کینه اندر راه مردم ریختن

بولـهب سان قصـد آزار پیمبـر داشتن

کشور اسلام آشفتن برای لقمه نان

هر زمان در سر هوای فتنه و شر داشتن

از ولع اثبات بر مخـلوق کـردن رازقی

وز طمـع انکار روزی مقـدّر داشتن

بهر میراث آرزو دارد پسر مرگ پدر

دشمنی با مادر و خصمی بخواهر داشتن

ننگ کفر اسلام آن عالم نمای دین فروش

رونق دکان خود محـراب و منبر داشتن

دام راه خلقشان سجّاده و تحت‌الحنك

سبحه را خوش دانهٔ دام مـزّور داشتن

هردم از شرك خفی کفر جلی بر خویشتن

خـتم آگـین صاحب شرع مطهر داشتن

مال ایتام و ارامل خوردن و اوقاف و ثلث

موقـفِ عدل و حساب حشر باور داشتن

دکه های مردمِ گندم نما و جو فروش

بین هجوم خلق از فقدان مشعر داشتن

تابع مولی اطاعت کی نماید بر هوا

چون تواند شیر را روبه مسخّر داشتن

از شریعت جو طریقت ، گر حقیقت طالبی

نیست درویشی شریعت را محقّر داشتن

غرّ غیری گفت باید بر هوا جسهای نفس

پیروی در دین گرت شاید ز حیدر داشتن

ای امیر مشرق و مغرب امام انس و جان

جز تو کس‌را کی سزد همنام داور داشتن

جز تو کس‌را کی سزد قدرت نمائی بعد حق

حق تعالی را کسی غیر از تو مظهر داشتن

جز تو کس را کی سزد لولا علیٌ بر نبی

ابن عم و یاور و مهر برادر داشتن

جز تو کس را کی سزد لولا علی فی‌المتل

شوهری شایستهٔ زهرای ازهر داشتن

جز تو کس‌را کی سزد در لیلة الاسری ملك

نور رویش را چراغ راه رهبر داشتن

جز تو کس‌را کی سزد کاین تشنگان عشق‌را

دمبدم سیراب از تسنیم و کوثر داشتن

کی توان آن ضربت‌را روز خندق در شئون
با عبادتهـای انس و جن برابر داشتن
گر نبودت تیغ ملحد سوز در امکان نبود
زنده تا روز قیام الله و اکبر داشتن
نقد بازار قیامت شد هر آنکو از یقین
داغ مهرت بر جبین چون سکه بر زر داشتن
خور نماید از جمالت کسب انوار آنچنانك
ماه کسب نور از خورشید انور داشتن
شدمگر شمشیر دارت ازشرف‌جوزا که‌کرد
اقتباس از ذوالفقـارت در دو پیکر داشتن
منکر نصب خلافت بر تو میماند بآنك
خواست با گل تیره چهر مهر خاور داشتن
یا امیرالمومنین ای قدرت اله العظیم
نیست مدحت قتل عمرو و فتح خیبر داشتن
نقطهٔ بائی که قوس نزول و در صعود
پای از معـراج پیغمبر فـرا تـر داشتن
تا که بودی سایهٔ لطفت نکردی آرزو
هر یتیمی از پدر هـر بیوه شوهر داشتن
یا علی ای‌حکمت آموزی که‌لقمان حکیم
فخـر بنماید ز شاگـردی قنبر داشتن

اشتقاق انبیا از مصدر نور تو شد

بوالعجب بین مصدر ازمشتق مؤخر داشتن

داده‌ای تعلیم بر آدم تو نام نامیت

توبه‌اش مقبول شد زان ذکر ازبر داشتن

نیست صدچون کشتیِ نوح نبی را بیم غرق

تا ز لطفت بادبانِ مهر لنگر داشتن

قهر تو فرعونیان را در یم غم غرقه کرد

مهر تو موسائیان را بحر معبر داشتن

با ولایت گر دو صد نمرود پشتیبان شوند

کی شود در رنجه ز آذر پور آذر داشتن

شور عشقت در دل داود افزونی نمود

دادیش تسکین غم زآنصوت‌و مزمر داشتن

هر که او نقش نگین جان کند نامت توان

چون سلیمان دیو در فرمان مقرّر داشتن

لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

برکه ممکن‌شد که واجبرا ثنا گر داشتن

وصف ذاتت‌هست دشمن‌را چو زهر جانگزای

بر مذاق دوست شیرینتر ز شکر داشتن

در گه‌و بیگاه مدحت ورد دهقان شد مدام

طعمهٔ طوطی بود قند مکرّر داشتن

تا زمین را روشنائی باشد از شمس و قمر

تا که وضع‌و انتقالش هست‌و محور داشتن

روز اعدای تو همچون شام ظلمانی سیاه

شام احباب تو چون صبح منوّر داشتن

قصیده در ترك و تجرید و مدح مولی ع

دلا در پیشگاه فقر اول خویش را لا کن
لب از لاو نعم بر بندو از لا قصد الّا کن
سرو زد جان و تن‌دین و دل و دنیا و عقبی را
بهای یك تبسم از لب جانانه سودا کن
بعزّ فیض جبروتی برافکن طبع ناسوتی
بتأئیدات لاهوتی تبرّا زین هیولا کن
برافشان گرد امکان از مکان درلامکان پرزن
ز قید ممکن و واجب برآو دوست پیدا کن
رُخش بی‌پرده دیدن کی توان باچشم خفاشی
بخورشید جمالش دیدگان مانند حربا کن
برآی ازچارطبع و پنج حس و شش‌جهت روزی
قدم ازهفت و نُهْ بیرون نه‌و درسدره ماوا کن
چه میجوئی درین‌فرسوده اوراق جهان ایدل
ز دارالحزن صورت عزم شارستان معنی کن
هزاران بار اجرام فلك عاجز ترند از ما
تو کمتر انتظار حُسن‌کار از چرخ مینا کن
دهد نفس و هوا نعمای دنیا هردم آرایش
تو کودك وار کام خویشتن شیرین زحلوا کن
توان‌گوی نکونامی ازین میدان بدر بردن
مرنجان دوستان ازخویش و بادشمن مدارا کن

بقـای جاودانی طالبی در عشق فانی شو
که‌تاجزوت شود کل قطرهٔخود وصل دریاکن
همای آشیان قدسی تو ای‌سرگرم با بومان
بنه اینخاك را با خاکیان ، آهنك بالا کن
ز ابلیسان انسی دامن اندر کش بخود باز آ
فریب غول رهزن را مخور زایشان تبرّا کن
برای مرد ننك‌آمد شود با قحبه همبستر
بر افشان آستین اول ، مطلّق زال دنیاکن
روا نبود درین ره همدم زاغ و زغن بودن
بیا از بلبل شیرین نوا اصغـای آوا کن
شب ظلمانی ار نبود نگردد صبحدم ظاهر
برافکن ستر کفرو نور ایمانرا هویدا کن
نشینی چند صمٌ بکم ای اعجوبهٔ خلقت
بر آر آهی‌زدل افلاکیان درشورو غوغا کن
صمد خوانی بلفظ اما صنم جوئی‌کنی دردل
اگر ازدل صمدجوئی‌تو ترك لات‌و عزّی کن
بشوی افکار باطل را زخاطر نیستی بگزین
سرای قلب را از صورت هستی مخلا کن
سر آزادی از دنیا و عقبی گر بسر داری
میان بربندو از جان بندگیّ آل طاها کن

تو يك مشكل رهی در پیش داری چند خواب و خور
گذشت امروز و امشب ای مسافر فکر فردا کن
تبرّا چیست بهر یار از اغیار ببریدن
سپس باعزم راسخ دست در ذیل تولا کن
تو درظلّ لوای حضرت سلطان جلال الدین
ببال ای خاکسار و فخر بر ادنیٰ و اعلی کن
علی دارد بهاری فارغ از رنج خزان و دی
بزیر سایهٔ لطفش رُخی چون لاله حمرا کن
شفای خاطر رنجورت از حاجی مطهّر جو
ز دارو خانهٔ ارشاد او دردت مداوا کن
وگر خواهی که گردی روسپید هر دو کون ایجان
بیا یکبارگی روی دل خود سوی مولا کن
امیرالمؤمنین حیدر کسی کو راست مدحتگر
دراول ریك بحرو برْ بگو بیچاره احصی کن
علی آن شافع محشر به بندد هفت دوزخ در
دهدفرمان چو برقنبر تو عفو جمله موتی کی
علی از برق غیرت خرمن عمر عدو سوزد
اگر بر ذوالفقار خویش فرماید تجلّی کن
علی بخشد بمحشر زآندم روح القدس آسا
بر اسرافیل گوید مردگان را زیندم احیا کن

برافکن پرده ای وجه‌الله باقی ازآن طلعت
نما رُخساره و ظاهر یدو بیضای موسی کن

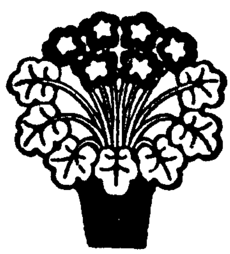
لبانِ دُرفشان بگشاو برخوان خُطبه درمنبر
خجل زان لعل‌شیرین جمله اعجاز مسیحا کن

علی اکرم علی اعظم علی عالی علی اعلی
فقیر ! این نام نامی زینت سرّ سویدا کن

علی اول علی آخر علی ظاهر علی باطن
ضمیر خویش نورانی ازین اسماء حُسنی کن

شها با گوشهٔ چشمی نظر انداز بر دهقان
وجود خاکیم را برتر از عرش معلّی کن

الا تا هست ثابت ساکن‌و سیّاره در گردش
مُحبّان‌ترا تمکین ده‌و سر گشته اعدا کن



ترجیع و ترکیب

و

مسمط

ترجیع بند بقافیه های حروف تهجی در مدح

»(مولی علی ع)«

باب الالف

ای کرده حق بدست تو ایجاد ماسوا مخصوص هل اتائی و منصوص انّما

شخص تو گشت باعث تکوین بو البشر ذات تو بود علّت ارسال انبیاء

سوگند ایزدی است بروی و بموی تو منطوقهٔ کریمهٔ واللّیل والضحی

باب شبیر و شبّری و زوج فاطمه شیر خدا و جان گرامی مصطفی

الّا نمیشدی بجهان هیچ آشکار گر ذوالفقار تو ننمودی بخلق لا

کرّ و بیان عـالم بالا ندا کنند ویل لمن عدوّك طوبی لمن ولا

ازهیبتش شدی ملك الموت مضطرب دست خدا چو تیغ کشیدی پی غزا

ای یکه تاز پهنهٔ میدان لو کشف وی شهسوار عرصهٔ صحرای لافتی

باشد یکی زخاك نشینان درگهت دهقان که ازجهان بتو آورد التجا

گه حکم برفلك کند و گاه برملك گه ناز برزمین کند و گاه برسما

ذکر دوام اوست بهرشهر و هردیار ورد مدام اوست بهرصبح و هرمسا

یا قاهرالعدوو یا والی الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی علی ع

باب الباء

ای ذرّه‌ای زنور جمال‌تو آفتاب — وی‌خیمه‌ای بصحن‌جلال‌تو نُه قباب

تیغ دوپیکرت زکران‌تاکران عدو — راندچنانکه رجم‌شیاطین کندشهاب

گرماه میکند زُرخ مهر کسب نور — از چهرهٔ تو مهر کند نور اکتساب

شد مصحف جمال‌تو قرآن عارفان — من‌سوره‌خوان‌عشق‌و‌لایت‌ازانکتاب

شاهنشهم چوقصد سواری کند شود — خورشید زین‌دلدلش‌و ماه‌نو رکاب

فخر بشر که شهرشریعت بنا نمود — فرمود من‌مدینهٔ علمم علی‌است‌باب

مانا اگر نبودی معماری علی — یکباره بود باروی دین نبی خراب

دنیای ، باولای‌تو کاخی‌است‌استوار — عقبای، بی‌لقای‌تو نقشی‌است‌روی آب

دانی بما نعیم و عذاب قیام چیست — باشد حضورتو نعم‌و دوریت عذاب

کسب عداوت تو بماهیت گناه — جذب محبت تو بکیفیّت ثواب

زاهد باتکال صلواة و صیام لیك — دست توسل من‌و دامان بوتراب

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی‌ع

باب التاء

ای صدهزار جان گرامی فدای دوست　　جان چیست تادهم به بهای لقای دوست

فخر است مسکنت ز برای فقیر یار　　ننگست سلطنت ز برای گدای دوست

نومیدمرده‌ای که‌دلش زنده نی بعشق　　جاوید زنده‌ای که بمیرد برای دوست

درشش جهت چو مینگرم اوست در نظر　　فانی است ماسواله و باقی هوای دوست

حق خواست خویشتن بنماید بممکنات　　شدجلوه گر در آینهٔ حق نمای دوست

گر تیغ برسرم زند ار تاج بر نهد　　ازخود نخواهم ایچ وخوشم بارضای دوست

حیران آنسری که بود پر زشور عشق　　قربان آندلی که‌در آنجاست جای دوست

بازد بچرخ شیر فلك رنك چهر خویش　　یازد چو تیغ پنجهٔ خیبر گشای دوست

خونم بریز وهیچ نیندیش کز تودوست　　هر گزمطالبت نشود خونبهای دوست

آیدبوقت مرگ سر کشتگان خویش　　ای‌من فدای رحمت بی انتهای دوست

گرمن بمیرم ازغم و خاکم رود بباد　　از ذره ذره خاك من‌آید ثنای دوست

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی ع



باب الثاء

هر سر که نی فدای توشد شد فداعبث	هر تن که نی فنای توشد شد فنا عبث

هر کو نه با ولای تو رو آورد بحق	پس اوچه خواست خواستنی از خدا عبث

مقصود از آفرینش علی بود و مهر او	خلقت نکرد خالق ارض و سما عبث

آنکس زسرّ خلقت خود آگهیش نیست	وقتی هدر نموده و عمری هبا عبث

بی مهر بو تراب ز طاعت مجوی قرب	ای گم نموده ره ، ندوان رخش را عبث

بی مهرش ایکه طالب مجهول مطلقی	فعلت از ابتداست الـی انتها عبث

جویا زدل نشد که دراو بغض حیدر است	پرسان ز مام خود شده تخم زنا عبث

بنگر عدوی شه سئل سائل بخوان	کوخواست مرگ خودزخدا بادعاعبث

یونس که درقبول ولایت نمود مکث	دربطن حوت رفت براو ماجرا عبث

ای من سك سرای تو ترسم که قنبرت	راند ز درگه تو سك با وفا عبث

جز وصف ذات پاك تو ای شاه عاشقان	بر این و آن هر آنچه نمودم ثنا عبث

یا قاهـرالعدوو یا والی الـولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی علی (ع)

باب الجیم

ای خاک مقدمت بسر خسروان چوتاج	وی قنبرت زقیصرو کسری گرفته باج
آباء سبعه آورد از مام اربعه	طفل سه گانه زامر تو نز حکم ازدواج
گر تیغ بر کشی بصف جنگ و تازی اسب	از نعره ات فتد بتن خصم اختلاج
هر کس که جان ببوتۀ عشق تو کرد کلس	در روز رستخیز بود نقد او رواج
والله نامت آمده اکسیر اهل فن	شد با نمك مطابق و یکدانگ صد خراج
شاها خلاف رأی تو صورت نبست هیچ	کارحام نطفه گیردو اصلاب را نتاج
در پرده آنجمال عدیم المثال تو	تابد بممکنات کمصباح فی زجاج
با لطف تو زسطوت قیصر چه ترس و بیم	با مهر تو بملکت سنجر چه احتیاج
این درد بی مداوی مارا توئی دوا	این زخم بی معالجه ام را توئی علاج
با مدّعی ز عشق ولایت مکن حدیث	زیرا که کور می نبرد بهره از سراج
بادا شب محبّ تو روشن چوصبح عید	روز عدوت تیره و تاری چو شام داج

یا قاهر العدوو یا والی الولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی (ع)

باب الحاء

ای روی تو صبیح‌و بیانت همه ملیح نهج‌البلاغه‌ات چو کلام خدا فصیح

نزدیك‌شد که‌قطع امید از خدا کنیم ازبسکه هست سفرهٔ انعام تو فسیح

دادی تو خاتمی به نمازو عدو هزار مخصوص انما شدی‌و دیگران فضیح

بخشیده نان‌بسائل‌وخود روزه تاشدی شأن نزول هفده از آیت صریح

خلقی به‌نزد خالق ُکل، خالقی بخلق پس‌جزءخلق‌وخالق ُکل‌خواندنت‌قبیح

اعدا لفیف‌و ناقص‌و مهموزو اجو فند احباب‌تو مضاعف‌و امثالشان صحیح

لعل‌لبت که‌آب حیات آیتی ازوست منسوخ‌کرد معجزه خضرو هم مسیح

بر زد گره بکار من آنزلف تابدار تیره است روزگارم ازان چهرهٔ ملیح

بگشای‌لب که تا بسپارم بخنده جان بنمای ُرخ که تا شودت خون‌من مبیح

آیند خسروان همه بر پای بوسیم دستم اگر رسد که ببوسم ترا ضریح

دهقان گدای عاجزو محروم از بیان ای‌پادشاه ُحسن چسان‌گویدت مدیح

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی (ع)

باب الخاء

مارا بکشت دوریت ای آفتاب رُخ تاکی کنی زعاشق مسکین حجاب رُخ

گر بنگرد جمال ترا ماه می کند پنهان ز انفعـال بزیر سحاب رخ

خلقی که منکرند بشب دید آفتاب آیند و بنگرند ترا بی نقاب رخ

عمر ابد نصیب من افتد اگر شبی آئی برم زمهرو نمائی بخواب رخ

دروقت مرگ من که قدم رنجه میکنی سایم بخاك مقدم تو بی حساب رخ

خواهی که جلوه داده بروزی سه آفتاب بخرام طرف جوئی و بنما بر آب رخ

چون قاسم جحیم و جنانی از آن سبب موی تو مجمع گنه آمد ثواب رخ

بردوستان که وعدهٔ دیدار خویش داد دیگر قلم کشید بر آن هشت باب رخ

ازیك شراره خرمن عمر عدو بسوخت افروخت هرگهی که ز روی عتاب رخ

سر ناورم فـرود بتـاج شهنشهی تاسوده ام بخـاك در بوتـراب رخ

رشدو بقای ما چو از آن آفتاب روست ای آفتاب روی ز دهقان متاب رخ

یا قاهر العدوو یا والی الولی

یا مظهر العجایب یامرتضی علی (ع)

باب الدال

آمدبهارو دی شدو رستم زدست برد   دیگرمن‌و شراب‌و نظر برجمال ورد

مرهون کنم کتاب اگر نیست وجه می   ساقی کجاست سرخ کند چهره‌های زرد

ای کاش یکشبی بهمه عمر بینمت   تا عرضه‌دارمت غم‌عشقت بمن چه کرد

تا چندریزمش برخ سردم اشك گرم   تا کی کشم ز سینهٔ سوزانم آه سرد

در حیرتم زشعبده بازی چرخ پیر   داردهزار رنگ دراین رنگ‌لاجورد

آوخ چسان به یك بدن اینقدر ابتلا   یاللعجب بیك تن‌و اینقدر رنج‌و درد

ایچرخ تاکه بر سر من سایهٔ‌علی‌است   من فاتحم، بصلح گر آئی‌و یا نبرد

ماتم نموده بازی شطرنج روزگار   درششدرم فکنده فلك همچو لعل‌نرد

شاهی که کمترین خدم آستان او   دارد هزار فخر بدارا و یزد جرد

حق‌در کمون‌خلق نظر کردو گفت‌نیست   جز ذوالفقار تیغی‌و جز بوتراب مرد

دهقان اگرغریق گنه‌بوده باك نیست   شیطان‌نمیشود ز در رحمت تو طرد

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی(ع)

باب الذال

تلخ است بر من آنچه بود در جهان لذیذ　　جز آنکه بشنوم سخنی زان دهان لذیذ

ما راست مهربانی اغیـار ، ناگوار　　لیکن تو گرچه جور کنی باشد آن لذیذ

هر لذتی که هست فنائیش در پی است　　جز وصل یار من که بود جاودان لذیذ

چشم فلك بحسن تو دلبر ندیده است　　شخصت شریف و جسم لطیف و بیان لذیذ

ارزان بود بهای نگاهت هزار جان　　آری مسلّم است بود هر گران لذیذ

چونانکه هست فرقت روی تو سخت و صعب　　باشد پیام وصلت ای آرام جان لذیذ

خلد برین و کوثر و طوبی بزاهدان　　مارا رُخ و دهان و قد دلستان لذیذ

گر هایهوی حلقهٔ رندان بود ز وصل　　باشد مرا ز هجر خروش و فغان لذیذ

بر دشمنان ثنای تو چون زهر جانگزاست　　لیکن بکام دوست چو رطب السان لذیذ

شادم که روز و شب کنمت وصف روی و موی　　در بام و شام هر چه شوم مدح خوان لذیذ

شیرین شده است گفتهٔ من نزد خاص و عام　　ز آنرو که هست نام تو ورد زبان لذیذ

یا قاهر العدوو　یا والی الولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی (ع)

باب الراء

ساقی بجام زر می آذر اثر بیار جامی برنگ چهر من و باده روی یار

زان باده‌ای که جلوه گر آید اگر بشب گردد در آسمان شفق صبح آشکار

زان باده‌ای که بوش بتوفد دماغ عقل گوئی رسیده قافله از خطّه تتار

زان باده‌ای که تلخ بر اوست نی‌شکر شهدش فزون‌تر ازعسل آمد هزار بار

رو باده را عدد بحساب جمل بگیر آگه‌شوی که‌هست‌تو لای‌هشت‌و چار

این خسروان دوازده برج ولایتند هستند جمله کشور ایجاد را مدار

مرزوق حق جلّ وعلا رازق عباد خلقندصنعشان خودشان‌صنع کردگار

سالك براه میکده بی‌خضره مپوی همّت بخواه از کرم حضرت بهار

نور خدا و شمع هدا رهنمای عشق قطب جهان فقر شهنشاه خاکسار

روزی که پیر من بکفم جام باده داد دستم گرفت‌و کردسوی دوستر هسپار

مولی‌العجم امیر عرب سرور اُمم دارای دین علی اسدالله نامدار

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی (ع)

باب الزاء

در آتش غم رخت ای یار عشوه باز دارد دلم چو قلع سر سرعت گداز

تسخیر شرق و غرب دو عالم کنی ز مشك گر پرچم دو گیسوت آید باهتزاز

دائم بخاطر و بضمیر من اندری آخر بتا چگونه برم بر خدا نماز

گفتی بخواب آیم و امّا خود آگهی دارد ز دیدهای ترم خواب احتراز

یکبار روی خود بنما جان عوض بگیر تاچند و تا بکی ز تو نازو ز من نیاز

دلهای پر ز عاطفه تیر ترا هدف سرهای پر ز شور ز تیغ تو سرفراز

بنمود چشم مست تو با قلب خسته‌ام کاری که هیچگاه به تیهو نکرد باز

ناچار عاقبت ز ستمکاریت برم این داوری بدرگه شاهنشه حجاز

آن پرده‌دار واجب و ممکن علی که هست حلاّل مشکلات و خداوند اهل راز

مقصود حق زسجده آدم بنور اوست ابلیس ترك کرد حقیقت پی مجاز

پوشد لباس عفوو رسد درمقام قرب ازروی صدق وردخود ار کرد این فراز

یا قاهر العدوو یا والی الولی

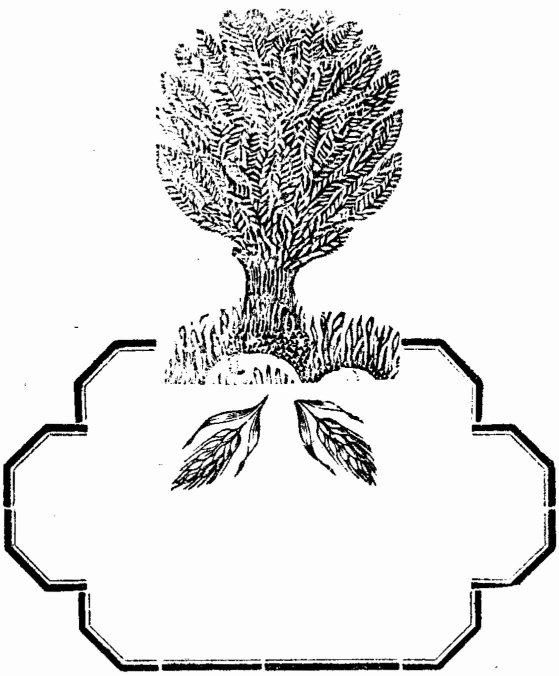
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی (ع)



شایسته نیست جز بتودلباختن بکس　　امروز دلبری بتومخصوص گشت و بس

. . . .　　. . . . .

نا تمام



باب الشین

دوشم صبا وزید ز زلف معنبرش   جان تازه کرد ازنفس روح پرورش

پس‌بازگشت‌و برد سلامی به‌بیدلان   بر ساکنان هر خم تار معطّرش

کای مجمع پریش‌دلان روزتان‌بخیر   روشن شبانتان بود از روی انورش

ای‌متکی بمسند مشکین گهی‌بپرس   حال‌کسی‌که‌خاره‌وخاراست‌بسترش

خال‌وخطش‌بگرد لب‌و داردم دریغ   اما روا بمورچگان تنگ شکرش

روشن‌کند‌جهان ز فروغ رُخ‌نگار   خورشید تا که آینه‌دارد برابرش

چندین جفا وجور که‌کرده بعاشقش   چندین وفا ومهر که دارد به‌دلبرش

چندین‌جفانکن که‌برم شکوه‌عاقبت   نزد کسی که‌کرده خداوند مظهرش

شاهی‌که راه‌عرش‌نکو انداوزفرش   نه چرخ پهنه‌ایست ز گام تکاورش

آنرا که افکند نظر لطف میکند   شاهنشهی هر دو جهانی مقررش

دارد چه‌غم زمحنت دنیا وآخرت   آنرا که شد علی اسدالله یاورش

یا قاهرالعدوو یا والی‌الولی

یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی(ع)

باب الصاد

ساقی بیار می زسبوی تو باالخصوص   جامی بیاد روی نکوی تو باالخصوص

زان می که تا به حشر مرا ناورد بهوش   جز بشنود مشام ز بوی تو باالخصوص

فارغ شوم زعیش دوعالم چو وقت مرگ   خودرا کشم بر آن سر کوی تو باالخصوص

زاهد بطرف کعبه و راهب بطرف دیر   من راست کرده قبله بسوی تو باالخصوص

دل پاك کرده ام بریاضت ز رنگ شرك   تا بنگرم در آینه روی تو باالخصوص

نی از غم زمانه کنم شکوه نز رقیب   مارا بکشت تندی خوی تو باالخصوص

تا دور گشته ام ز تو گردیده حالتم   آشفته و پریش چو موی تو باالخصوص

عمر ابد نصیب من افتد اگر دمی   نوشم زُلال خضر زجوی تو باالخصوص

آتش زنم بخرمن و خاکش دهم بباد   تاریزم آبروی عدوی تو باالخصوص

. . . .

ساقی کوثری تو و من تشنه کام عشق   در ده میم زساغر هوی تو باالخصوص

یا قاهـر العدوو یا والی الـولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی (ع)

در تهنیت عید میلاد شاه اولیاء علی مرتضی ع
واشاره بعید غدیر

عید استو زهر سوی وزان باد بهار است
خرّم چمن و باغ پر از نقش و نگار است
آن نقش و نگارش همه‌چون روی نگار است
پر غلغله باغ و چمن از صلصل و سار است
زین زمزمهٔ چنگ و ازآن ناله تار است
گل تازه تر از روی عروسان تتار است
سنبل شکن طرّهٔ شان - روی چو زنبق

سرو آمده از لشکر نوروز طلایه
نازو ز پیش راه سپر سایه بسایه
هر چند زدش لشکر دی طعن و کنایه
او همچو تهمتن ز گران سنگی مایه
پا برجا چون کوه زستواری پایه
بوده پدرش باد صبا ابرش دایه
کاینسان لب جو گشته مصنّا و منمّق

شد صفحهٔ بستان ز صفا غیرت مینو
از سنبل و از سوسن و از لالهٔ خودرو
از باد صبا مشك فشان بام و در و کو
هر خسته و پژمرده ازو یافته نیرو

شد سبز چمن چون خط آن دلبر مه‌رو

وز فاخته کوکو شنو از هدهد هوهو

ُصلصل[١] چو جریر[٢] آمد و بلبل چو[٣] فرزدق

گلشن شده آراسته چون روی نگارین

ُسنبل شده پیراسته چون طرّه مشکین

وانطرّهٔ مشکینش بر آنعـارض سیمین

مانـند بنفشه ببر خـرمن نسرین

ایندل چو کبوتر بود آن غمزه چو شاهین

چون نرگس شهلا بود آن چشم خمارین

یا جـام لبالب ز شرابی است مرّوق

برخیز و بده ساقی مستان می گلرنگ

می بسترد ازسینه غم از صفحهٔ دل زنگ

می آشتی آرد زجهان محو کند جنگ

مطرب بنشین بر کش آوای نی و چنگ

کن عزم سپاهان بعراق آی شباهنگ

کز فرقت جانان دل من شد بغم آونگ

ُجـز با می و بانی نشود عیش منسّق

عیداست و بهاراست و فرح بخش نسیم است

عیش است و نشاط است و بدل شوق عظیم است

گیتی ز صفا حسرت جنّات و نعیم است

---

١ بضم صاد اول بمعنی فاخته ٢ اسم شاعر مشهور ومعروف ٣ فرزدق اسم شاعری است

ساقی چه‌نشستی نه گه وحشت‌و بیم‌است

کامشب شب میلاد خداوند کریم است

مولود سخی‌طبع‌و رئوف‌است‌و رحیم‌است

برخیزو به پیمای ز صهبای مرّحق

برخیز زجا ساقی گلچهره که دیراست

زان باده به‌پیمای که در خم غدیراست

کامروز علی بر ما مولی و امیر است

بر ختم رُسل بن‌عم‌و دامادو وزیر است

در کارگه کشور ایجاد مدیر است

این امر بفرموده خلاّق قدیر است

بر تارك‌و تاجش ز ولایت زده ابلق

شاهنشه دین مهر مُبین آیت جبار

آن حصن‌حصین حبل‌متین مظهر دادار

آن شیر عرین[1] فارس[2] کین قاهرو قهار

بارای رزین عزم گزین مرکز اسرار

دارای مهین شاه بهین ساتر و غفار

دُرّی است ثمین ماه زمین سیّدو سالار

در کار خدائی بخدا انسب و الیق

تا دور فلك هست فلك چاکر او باد

این نطع زمین خوان عطا پرور او باد

---

۱ عرین بمعنی اول‌و عرانین قوم بمعنی سادات‌و مولای قوم است ۲ بکسر « ر » بمعنای سوار

چون ابر گهر بار کف انور او باد
تا هست بشر ناطق مدحتگر او باد
دهقان بشب و روز ثنا گستر او باد
فضل و کرم حضرت او یاور او باد
تا بر زبر عرش سخن کوبد بیرق

در سال ۱۳۱۸ شمسی عرض شد

بهاریه در وجد و حال فقر و اشاره بمصیبت حضرت سیدالشهداء ع

باز در چمن بنهاد خسرو بهاری تاج
برسرش علم افراخت عرعرو صنوبرو کاج
تهنیت سرا بر او کبك و قمری و دراج
پس نسیم را فرمود کز خزان ستاند باج
خود چو رستم‌دستان تاخت از پی تاراج
دی سفندیار آسا شد بتیر او آماج

تا بباغ ظاهر شد فرّ عدل نوروزی
دی بتاخت در بستان با سپه بکین توزی
خسرو بهار افراشت چترهای زر دوزی
درچمن بمجروحان گریه‌کردو دلسوزی

پا فشرد در میدان فتح تا شدش روزی
با خزانیان جنگید تا که کردشان اخراج

باد جشن فتح آراست بزم خوش بما بخشید
بند باز او طوطی نغمه ساز او ناهید
روی شاهد گل گشت از نقاب غنچه پدید
لاله می بپیماید ژاله را بجای نبید

زد صلای عشرت عام بر همه سپاه و سفید
جیش در رفاه و طرب عیش شد مباح و رواج

باز فر فروردین شد ببوستان موجود
گشت گلستان از گل بزمگاه عادو ثمود
لاله داد در گلزار جلوه آتش نمرود
تا خلیل بلبل را سوزد و کند مفقود

جبرئیل ابر آمد سهمگین و خشم آلود
روز روشن از سهمش شد سیاه چون شبداج

میدرخشد از رخ گل نور فیض یزدانی
خرّ صعّقاً بلبل همچو پور عمرانی
شور عشق در دلها کرد آتش افشانی
شد هزار دستانش کودك دبستانی

درس عشق میخواند با دو صد خوش الحانی
گه بزیر بوته گل گه بروی شاخهٔ کاج

باز صنع یزدانی مات کرده ترسا را
پر نموده جلوهٔ دوست کعبه‌و کلیسارا
نفخهٔ صبا دارد نکهت مسیحا را
سنبل‌تو عطرآگین کرده باغ‌و صحرا را
یا نگار من بگشود زلف عنبر آسا را
کز شمیم‌زلف‌خویش ازچمن ستاند خراج

ساقیا چه خسبی خیز با سبو بیاور می
زان مئی که از جامیش میشوند موتی حی
غم‌چه‌میخوری می‌خور جم‌کجاشدو کو، کی
مطربا بیا ز کرم ناله برکش از دف‌و نی
در دلم بیفکن شور زاستماع کابل و ری
مستی و جوانی عشق نغمه را بود محتاج

ما بعالم مستی نغمه را غذا دانیم
ما شراب عشقش‌را زمزم از صفا دانیم
خاك پاك میکده را مهبط‌الشفا دانیم
سر زمین هر دسه را مجمع‌العنا دانیم
شیخ اگر ننوشد می کار او ریا دانیم
مست بادهٔ عشقیم بیخودانه چون حلاج

ما پیادگان عشق شهسوار افلاکیم
سرخوش‌و سبکروح‌و رندو مست‌چالاکیم

چون گل از فراق او جمله پیرهن چاکیم
دل نهاده بر مهرش سر نهاده بر خاکیم

عاشقیم بر رخ دوست پاکباز و بیباکیم
باختیم در عشقش هست و نیست چون لیلاج

درهوای یوسف خود ما چو پیر کنعانیم
در پی در شهوار همچو ابر گریانیم
گه چه گیسوی دلدار درهم و پریشانیم
گه چو عندلیب بهار روز شب در افغانیم

لیك طایر قدسیم در جسد بزندانیم
بر پریم اگر مارا عرش حق بود معراج

هر کرا که اندردل عشق دوست جا دارد
بایدش که همچو حسین صبر بر بلا دارد
لب چو غنچهٔ عطشان رخچه کهربا دارد
سر فدای راه دوست از ره وفا دارد

تن بخاك و خون غلطان گرددو رضا دارد
تا شود ز سمّ ستور همچو پنبهٔ حلاّج

آه ازان دمی کافتاد جسم او بخاك و خون
پیکرش قرین تعب زخمش از نجوم افزون
پس بقتلگاه آمد شمر کافر ملعون
با دلی پر از بیداد سینه‌ای ز کین مشحون

ریخت روی ریك گرم خون خـالق بیچون
ای فغان ازین مسلك ای امان ازین منهاج

از مخالفین برخاست بانگ غلغـل دفو نی
شمر تیره دل خـرّم همچو مست باده و می
ابن سعد بد بنیاد در خیال کشور ری
گفت با سنان برخیز راه کوفه بنما طی

ناگهان عیان گردید رأس شه بنوك نی
تافت از سنان سنان چون شبان تیره سراج

چون بزادگان حرام کارها بکام افتـاد
روزگار آل عـلی تیره تر ز شام افتـاد
در زمین کربو بلا شورش قیام افتـاد
از شرار ظلم عدو شعله درخیام افتـاد

ز آه و نالهٔ اطفـال چرخ نیلفام افتـاد
شد لباسشان غارت گوشوارشان تـاراج

عترتی که خادمشان جبرئیل بوده مدام
گشته دستگیر عدو رهسپار کوفهو شام
طعنـه زن بآل اله بن زیاد بد فرجـام
دخت مرتضی زینب از کجا و مجلس عام

سوخت دوستانرا دل زین مصائبو آلام
شد دو دیده دهقان چون دو دجلهٔ موّاج

مسمط بهاریه در جشن میلاد ولی عصر

دوشم صبا چو هدهد شهر سبا رسید آورد مژده ، داد بعشرت مرا نوید
کآمد بهار همچو سلیمان بروز عید بلقیس گل نقاب ز رخساره برکشید
اهریمنان دی همه گشتند نا پدید آصف صفت صبا به برَ تختش آورید
شاد از قدوم او ددو دامند یکسره

آمد بباغ موکب سلطان سبز پوش سروش کشیده غاشیهٔ بندگی بدوش
سنبل نهاده طرّه مشکین بگرد گوش نسرین گشاده روی بتاراج عقل وهوش
سوسن بده زبان بسخن لیك لب خموش بلبل فکنده درچمن ازخرّمی خروش
صلصل مدیحه خواندش و خطبه قبّره

حیرانم از بدایــع آن صانع قِدم کز امرکن بلوح زند گونه گون رقم
عالیست ذات سرمدش ازوصف کیف و کم آرد برون لطـایف ایجاد از عـدم
زینت نموده طلعت گلرا بصد قلم سیراب کرده نامیه را از یم کرم
تشکیل ابر داده ز تصعید ابخــره

صبح است و شد بباغ و چمن بیدمشك باز باد صبا است غالیه اندوز و مشك ساز
بیدار گشته دیدهٔ نرگس ز خواب ناز گل تکیه زد به تخت چو معشوقهٔ طراز
بلبل براو برد چو برهمن به بُت نماز یا همچو هیربد ببر نور در نیاز
دارد همی بادعیه خوانی مبــادره

شب هاست دلکش و فرح افزا فضای باغ بخرام طرف باغ که یابی ز غم فراغ
گیرد صبا شمامهٔ عنبر برَ دماغ رخشنده روی لاله بهرگوشه چون چراغ
نرگس ز ژاله باده نموده است در اياغ گسترده سبزه فرش زمرّد بباغ و راغ

رسته شقایق از قلل کـوه تا دره

زاهد برو که‌من نکنم جنّت آرزوی   از طالبان نسیه‌ات اسم مرا بشوی
نقدا بهشت‌سایهٔ بیداست‌و طرف‌جوی   خاصه که‌میوزد ز چمن باد مشکبوی
از من صبا بدلبر حوری وشم بگوی   باز آی سوی‌باغ‌و بریز از گل آبروی

کاعجوبهٔ جمالـی و در حسن نادره

هان ای بت بهشتیم ای ماه میگسار   ای غمزه‌ات بلای صفا رأفت کبار
تا چند در شکنجهٔ هجرم کنی دچار   ای‌خوی‌چون‌خزان‌بنماروی‌چون‌بهار
باز آی‌و می بده که بمردم از انتظار   از رنج انتظار توو زحمت خمار

جانـم بلب رسید و نفس تا بحنجره

درفصل گل‌شوم بتو گررو برو خوش‌است   دستی‌بگردن‌توو دستی‌سبو خوش‌است
می‌خوردنم‌زدست‌تو‌در‌طرف‌جو‌خوشتر است   با تار گیسویت گله‌ام‌مو بمو خوش‌است
لب بر لبت بکوری‌چشم‌عدو خوش‌است   در کلبهٔ‌من‌آمدن ای‌ماهرو خوش‌است

چونانکه رفته خور بسوی منزل بره

امروز باده نوشی زاهد گناه نیست   حکم جواز او بغنا اشتباه نیست
لیکن ورا بکوی خرابات راه نیست   درنزد پیر میکده‌اش عزّو جاه نیست
چون‌او گدای‌درخوردرگاه‌شاه نیست   او لایق حضور در آن بارگاه نیست

بر اوج چرخ می نزند بال شب پره

ساقی بیا که توسن اقبال رام ماست   طالع‌مساعد آمدو گردون بکام ماست
می‌ده دگر همای سعادت بدام ماست   مطرب‌بزن که‌قرعهٔ دولت بنام ماست
کامروز روز خرّمی‌و‌عیش عام‌ماست   جشن ولادت شه اعلی مقام ما است

کز مقدمش مطاف ملك گشت سامره

امروز زدقدم شهی از غیب درشهود کآمد یگانه باعث ایجاد هر وجود
باشد طفیل هستی اوهرچه هستو بود بل هستو بود یافته ازفیض او نمود
نورش بصلب آدمو شددر خور سجود کان سخا و معدن الطاف و بحر جود

خورشید آسمان شرف نور باهره

شاهنشهی که قطب زمین استو آسمان خود درمکان و لیك دهد نظم لا مکان
امرش بود مشیّت حق قال کن فکان قهرش چو مرگ راه عدم را دهد نشان
هادی خلق نور هُدا شمع بزم جان مهدی گمرهان طرق صاحب الزمان

سبط رسول و دودهٔ زهرای طاهره

ای جای کرده دردلو خود غایب ازنظر رحمی بحال منتظر ای ماه منتظر
لطفی ، که سینه سوختگانیم و دیده تر بنگرزمین پُر است زکفرو نفاق و شر
دست یداللّهی بکن از آستین بدر تا تیغ زن بخرمن اعدای دین شرر

تا سر نگون شود ز تو کاخ جبابره

شاها بیا ز دوریت اسلام شد زبون برده است دست کفر زاسلامیان شئون
ساجد بمسجد اندك و در بُتکده فزون حکّام شرع آمده هر بیسواد دون
جمله سطبر گردن و انباشته بطون بازآی و تیغ برکش ازاینان بریز خون

شرع قویم را برهان از مخاطره

این مردُمان علاقه ز دین برگرفته اند از گمرهی طریقه دیگر گرفته اند
ایراد بر شریعت داور گرفته اند راه خلاف امر پیمبر گرفته اند
اعراض از ولایت حیدر گرفته اند عیسی زدست داده دُم خر گرفته اند

دین را فروختند بدینار از شره

ای بهترین خلق ز ما بعدو ما سبق   مقصود کردگار ز لولاك ما خلق
مالك رقاب مردم هر قوم و هر فرق   حق قائم است بر تو که تو قائمی بحق
دهقان بود بعزّ حضور تو مستحق   تا در رهت نثار کند جسم بی رمق

فارغ شود ز کشمکش و از مشاجره

امیدوارم این سنه شه را ظهور باد   تا دیده‌های دشمنش از غصّه کور باد
چشم بد حسود ز رویش بدور باد   کار محبّ او همه عیش و سرور باد
جای عدوش دخمهٔ تاریك گور باد   در بند بندگیش اناث و ذکور باد

رومی و چینی و حبشی و برابره



مخمس در تهنیت میلاد مبارك مولی علی ع

طبیعت آمدو زد طرفه شاهکار امروز دی‌است‌و دارد ازارد ببهشت‌عار امروز
جهان جوان‌شده‌و تازه روزگار امروز کزوست صفحهٔ بستان چوروی یار امروز
خزان ببین شده خرّم چو نو بهار امروز

ز نقشبندی خلاق کل ز صنع صنیع دی آمده‌است بسی‌روح بخشتر ز ربیع
سزد بعیش گرایند ازشریف‌و وضیع دمن زعطر لطیف‌و چمن ز نقش بدیع
شده‌است غیرت چین‌حسرت تتار امروز

کنونکه آمده آذر بفرّ فروردین چمن‌زسبزه‌و گل شد بصدقلم تزیین
ببرده از دل فرهاد غصّهٔ شیرین بگلستان نبود هیچ خاطری غمگین
بغیر لاله دلی نیست داغدار امروز

بگلشن آمده گل با هزارغنج‌و دلال گرفته پرده زرخساره و نمود جمال
برون کن ازدل اندوهناك رنج‌وملال نه‌غیر طرّه سنبل کسی پریشانحال
نه جز دودیدهٔ نرگس کسی خمارامروز

برون خرام اگرت‌شد رفیق ره توفیق ببوستان روو صنع خدای کن تحقیق
بخوان ز دفتر اسرار حق نکات دقیق که پر نموده صبا دامن دمن ز عقیق
دمن یمن‌شده از یمن لاله‌زار امروز

کنونکه‌روی زمین‌شد بخرّمی‌چو بهار فرح‌فزا طرب انگیز همچو روی نگار
بخور بنوش، بپوش‌و بده ، ببخش بیار صلاحدید من‌و حافظ آن‌بود همه کار
بهل بگیر خم زلف تابدار امروز

بهشت روی‌من ای‌رشك صدهزار بهار بیار باده که برهانیم ز رنج خمار

بشاخ سرو مگر قمری و چکاوک و سار بپای هر گل و خاری خطیب وار هزار
دهند مژدهٔ رحمت بباده خوار امروز

هلا که باد فرح بخش آمد و گلریز جهان پیر چو طبع جوان نشاط انگیز
هواست لخلخه‌ساو فضاست عنبر ریز نموده سُنبل تر باغ و راغ عطر آمیز
و یا گشوده سر زلف آن نگار امروز

بیا بُتا که بود بیتو گلشنم گلخن که من برنگ رخت گُل ندیده‌ام بچمن
بده زبان ببرت لال آمده سوسن بنزد عارض تو پیرهن دریده سمن
بمرغزار کند ناله مرغ زار امروز

بیار ساقی در ده مرا مدام مدام مکن دریغ می از صوفیان درد آشام
به رند باده حلال آمد و بشیخ حرام مرا که گشته میسّر ببزم گردش جام
چه‌غم ز گردش این چرخ کجمدار امروز

بویژه کز نعم و فیض کردگار صمد که هست خارج از احصی و از شمار و عدد
بتافت بر همگان نور پاك ذات احد چو بوده مشرق این آفتاب بنت اسد
بکعبه کرده جمال حق آشکار امروز

علیّ عالی شاهنشهٔ سریر وجود که اوست علّت ایجاد هر وجود زجود
وجودش آینهٔ حق نمای ذات ودود کسی که درحق او کردگار او فرمود
جز او نه مرد و نه تیغی چو ذوالفقار امروز

بکعبه ذات همایون شاه تابان شد برون ز پرده جمالش چو مهر رخشان شد
گرفت کعبه شرف قبله‌گاه ایمان شد هر آنکه دید علی را بگفت آسان شد
نظر نمودن بر روی کردگار امروز

در آسمان جلالت علیست مهر منیر بریست ذات شریفش ز شبه و مثل و نظیر
علیست راحم و غافر علی سمیع و بصیر علیست اکبر و اعظم علیست حیّ و قدیر
باوست کشور ایجاد را مدار امروز
الا هماره بگیتی رسد بهار و خزان همیشه باد دل دوستان تو شادان
مدام مدح تو ورد زبان کند دهقان رخ محب تو و قلب دشمنت چونان
شکفته چون گل و چون لاله داغدار امروز

مسمط بهاریه در تهنیت میلاد ولی عصر

صد شکر بهار آمد و بگذشت زمستان شد زحمت سرما ز سر باده پرستان
گسترده صبا فرش زمرّد بگلستان ز آوای چکاوک شده پر غلغله بستان
ای ساقی گلچهره بده باده بمستان
بر شادی روی سمن و سوسن و سنبل
تا رایت فروردین گردیده پدیدار آراست سپاهی چو امیران جهاندار
در موکب او سرو و گل و عرعر و گلنار جیش دی و بهمن بهزیمت شده ناچار
اسفند مه ازحملهٔ او گشت نگونسار
مانند سفندار ز تیر یل زابل
هان مژده که از راه رسد موکب نوروز با حال خوش و سال نکو طالع پیروز
از فرّ بهار است صبا غالیه اندوز برخیز و بده ساقیکا جام جم امروز
بنشین و بزن مطربکا نغمهٔ نوروز
من دوش بشادی زدم از خواجه تمّال

آمد که بشعبان مده از دست لب جام   می نیز حرام آمده بیروی دل آرام
با روی دل آرام کند مطربی الزام   پس یاری و تاری و بطی ، بادهٔ گلفام
خاصه شب مهتابی و دور از نظر عام
بلبل بسر شاخ چو دهقان بتغزّل

گل درچمن آمد چوعروسان تتاری   رو تافته ، مو بافته و دست نگاری
هر هفت نموده بر داماد بهاری   زاشکوفه کند باد بر اوآقچه باری
بلبل چو شد آگاه بصد ناله وزاری
گه شکوه بلاله برد و گه بقرنفل

هرصبح چکد ژاله ازاین طارم اطلس   بر سوسن و برسعترو برلاله و نرگس
جان تازه کند مست اذالصبح تنفس   ای ترك پریچهر من ای ساقی مجلس
می آرو میاندیش ز تسویس موسوس
مستندوخراب عابدو زاهد همه از مُل

راغ است پُراز نسترن و لاله خودرو   باغ است پُراز غلغلهٔ طوطی و تیهو
سرو آمده دررقص بیك پای لب جو   از قهقهٔ کبك و خرامیدن آهو
گردیده چمن رشك ختن غیرت مینو
از باغ بجنّت نرود هیچ تخیّل

گردیده صبا چون نفس عیسی مریم   برمرده دلان جان دهد ازلطف دمادم
چون عاشق دلخسته پریشان شدو درهم   هر لحظه زند بر رُخ گل بوسهٔ محکم
گه شانه کشد بر سر گیسوی سپرغم
باغ و چمن از فیض دمش یافت تجمّل

برخیز بتا گاه تفرج سوی صحراست   بادسحری روح‌فزا چون‌دم عیسی‌است
رخسارهٔ گل پرضیاچون کف‌موسی‌است   داود صفت نغمه سرا بلبل شیداست

بخرام که حسن فروشی‌و تجلی‌است
بنمای رخ خویش که‌صد پاره شود گل

اکنون که‌دگر باغچه رشك ختن‌آمد   همچون عرقت ژاله برخ نسترن آمد
درجلوه به‌بستان سمن‌و یاسمن آمد   هنگام نشاطو طرب‌و عیش من‌آمد

طی دورهٔ دردو غم‌و رنج‌و محن‌آمد
از کف ندهم دامن عشرت بتغافل

ای ترك خطا لعبت چین فتنه‌گر روم   تا کی‌شوم از دیدن رخسارتو محروم
شد شیوهٔ عاشق‌کشیت عادت‌ومرسوم   بطلان اقاویل حکیمان ز تو معلوم

باشد لب لعلت اثر از نقطهٔ موهوم
وی‌زلف تو صد سلسله در دور تسلسل

ای‌ماه شب‌افروز من‌ایشوخ غزلخوان   تا چندکنی عشوه بکار من حیران
وقت‌است که از خانه نهی‌رو بگلستان   بزمم بود آماده ز نقل‌و می‌و ریحان

از دست مه‌جام می اندر مه شعبان
خاصه شب میلاد مهین دادگر کل

امشب‌شهی ازپردهٔ غیب آمده‌مشهود   کو علت غائی بود از خلقت موجود
موجود وجودش بود از غایت مقصود   یعنی‌که ز نرجس گل‌حمراشده‌مولود

دارای جهان داور دین مهدی موعود
هادی سبل واسطةالعقد تکامل

ای پادشه هر دو سرا علّت ایجاد وی مظهر حق خسرو با معدلت و داد
شد روی زمین پر زجفاکاری و الحاد باز آی و بکش تیغ و بکن ریشهٔ بیداد
تا شهر عدالت شود از مقدمت آباد
تا کاخ ستمکاران افتد بتزلزل

دانم که پری نیستی و جان جهانی آسایش تن قوّت دل روح روانی
غایب نه‌ای از دل گرم از دیده نهانی تا چند مرا بر سر آتش بنشانی
کز فرقت تو نیست بتن تاب و توانی
ازهجر رخت رفت زکف صبر و تحمل

باز آی و ببین دستخوش کفر شد اسلام دین آمده میدان غرض ورزی ظلاّم
قرآن شده مهجور و معطّل شده احکام منجر شده ایمان بپرستیدن اصنام
آئین مطّهر شده تبدیل باوهام
فریاد ز تغییر و صد افغان ز تبدّل

تجهیز شده کفر پیَ ذات اسلام فرمانبر کفار نگر ملّت اسلام
دیر آمدنت گشت سبب قلّت اسلام زین بیش روا نیست شها عزلت اسلام
ای پشت و پناه همهٔ دولت اسلام
بر دامن لطف تو زنم دست توسل

ای قائم بر حق بحق ای حق بتو قائم وی احمد محمود صفت حیدر علائم
خضر است ترا چاکر و الیاس ملازم مولای کلیم‌الله و روح‌الله خادم
قربانی کوی تو ذبیح آمده عازم
لیکن ز خلیلت ننمودی تو تقبّل

والشمس که سوگند خدا روی تو باشد والليل قسم بر سر گيسوی تو باشد
جنّت خبر از طلعت نيکوی تو باشد دوزخ شرر از تيغ دو پهلوی تو باشد
ايمان ، قوی از قوّت بازوی تو باشد
باز آی و بکش تيغ و بران بارهٔ دلدل

ای شاه ترا توسن اقبال بزين باد با ميمنت آفاق ترا زير نگين باد
اعدای تو هر روز و مه و سال حزين باد احباب ترا حال خوش و فال بهين باد
تا بود چنين بوده و تا باد چنين باد
تا گردش چرخ آمده در دور و تحول

مسمط خزانيه در تهنيت مولی علی ع

باز در باغ و چمن باد خزان گشت وزان
شده از هيبت او زرد رخ برگ رزان
مرض يرقان بگرفته همانا که ازان
زرد و پژمرده شدند اوراق از شاخ رزان
گوئيا وصل بهار است و فراق است خزان
که نماينده درد است و فزايندهٔ رنج

جيش جرّار خزان زد چو شبيخون ببهار
جنگجويان ز دو سو دست گشودند بکار
باغ و راغ آمده ميدانگه رم و پيکار
پای در جنگ فشردند بسی سرو چنار

عاقبت کرد بهار از سپه خصم فرار
کرد تسلیم عدو هرچه بُدش جامه‌و گنج

زد ببستان چو خیم لشکر بیرحم خریف
همه کندآورو خونخوارو زبردست‌حریف
گلبنان چمن از سطوتشان زار و نحیف
دست فرسودهٔ یغماز وضیعند و شریف
رعشه در جان درختان ز نهب‌و تخویف
ریزد از شاخ به‌و سیب و انارو نارنج

باد دی بر تن گُل چاك زده پیراهن
پاره گردیده گریبان سمن تا دامن
ده زبان سوسن آزاده فروبست دهن
دیده بر دوخته نرگس ز تماشای چمن
جای پرداخته طاوس بهاری بزغن
بلبل از فرقت گل کرده بماتم آهنج

دی چو آمد پی تاراج گلستان گستاخ
تنگ شد دایرهٔ عیش‌و محن گشت فراخ
شد ز دلسردی سرد همهٔ خانه‌و کاخ
کرد باید پس ازین نامه غم استنساخ
میوزد بادخزان سخت بهر گلبن‌و شاخ
جان این بشکردو بشکند آنرا آرنج

برگها زرد چو زر آمده سیمین ازبرف
زرو سیمی نه که درویش ازو بندد طرف
زر عاری ز بها سیمی خالی از صرف
گشته آلـوده بسیماب همـانا شنجـرف
یا که آلوده بکافور شده زرین ظرف
یا کهسوده برخم یار رخ از عشوه‌و غنج

ای بت چین‌و چگل لعبت روم آفت ری
شور شیراز و بلای همـدان فتنـهٔ جی
من گرفتار غـم هجر تو باشم تا کی
برد از دست مرا درد توو زحمت دی
خیزو بازآی‌و بر افروز رخ‌و در ده می
تا دهم هرچه بهار است خزان‌را با رنج

تا کی از دوریت ای نادرهٔ حسن‌و جمال
باشم اندر تعب‌و محنت‌و اندوه و ملال
ساغر دل تهی از باده ز خون مالا مال
گشتم‌از مویه چو موی‌و شدم از ناله چونال
زاهد و سبحه و سجّاده و منعم زرو مال
ما و درد غم عشق تو درین دیر سپنج

خیز ساقی که دگر کار بکام‌است امروز
توسن چرخ ندارد رم‌و رام است امروز

مطرب اندر طرب و باده بجام‌است امروز
می حلال‌است بما غصه حرام‌است امروز
روز میلاد شه و عشرت عام است امروز

دهمت بوسه و رندانه خورم باده و بنج

دلبرا خیزو بیار آی یکی بزم طرب
پرده برگیر ز رُخ کو طربم راست سبب
در دهم باده پیاپی که برد رنج و کرب
خاصه اکنون که بود سیزدهٔ ماه رجب
جشن میلاد خداوند عجم شاه عرب

خسرو ترک‌وحبش رومی‌و چین ارمن‌و زنج

علی عالی و عین‌الله و مرآت جمال
والی مُلك ولا شیر خدا جلّ جلال
بن عم و یاور پیغمبر پاکیزه خصال
نطق موسی بگه ناطقه‌اش آمده لال
جای عیسی ببر قدرش در صف نعال

انبیا در رُخ او مات چو شاه شطرنج

شمس در بیت شرف بوده و طالع مسعود
کز پس پرده پدید آمده هرچیز که‌بود
گشت در خانهٔ حق حق محقق مولود
کعبه شد قبلهٔ اسلام و بقدرش افزود

خانه بالا که مرا خانه خدا شد موجود

زیبدش هر چه کند فخر ز جاه و اولنج

رفت از هوش کلیم‌الله ازان روی ملیح

لعل جان بخشش احیا کن الیاس‌و مسیح

خضر جست آب بقا زان لب‌و گفتار فصیح

کمترین برهٔ قربانی کوی تو ذبیح

صبح و شام آیتی از موی تووروی صبیح

این پراز تابش‌و نور آمدو آن پیچ‌و شکنج

خسروا ناطقه در وصف‌رخت حیران‌است

قوهٔ عاقله در درك تو سرگردان است

مادح ذات تو ذات احد سبحان است

دفتر مدح تو قرآن عظیم‌الشان است

پیش رخسار تو شرمنده مه کنعان است

یوسف ار بنگردت دست نداند ز ترنج

ای وجود تو بوحدانیت حق برهان

علّت غائی ایجاد همه کون و مکان

شاه بیت غزل دفتر مردان جهان

در مدیح تو خرد ابله و دانش حیران

نظر لطف تو افتاده مگر بر دهقان

که چنین چامه سرا آمده و قافیه سنج

خسروا گوی‌زمین در خم چوگان تو باد
ز سما تا بسمك ساحت میـدان تو باد
توسن چرخ حرون رام - چویکران تو باد
نُه فلك ، کرسی یك گوشهٔ ایوان تو باد
مهر تابان خجل از روی محبان تو باد

دل دهقـان به کمـند سر زلفت آونج

ترجیع بند اخلاقی

با نالهٔ جانسوزو حزین دوش صدائی آمد ز نیم داشت شکایت ز جدائی
کز تیغ جفاریشه‌ام از بُن چو بریدند آوخ که مرا درد درون نیست دوائی
زان نالهٔ جانسوزچو آگه شدم آنگاه گفتم بخود ای عاشق گفتار ریائی
کمتر تو زنی نیستی آخر وطنت رفت غافل تو ازین تیشهٔ بیداد چرائی
با بخت بدِ خویش بُدم درگله ناگه در داد یکی هاتفم از غیب ندائی

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی
من راست بگویم زدروغ است و گدائی

درد من و تو برهمه عالم شده محسوس گشتند طبیبان مرض یکسره مایوس
یك درد به یزد است و بتبریز و بگیلان کرمان و صفاهان ری و شیراز و قم و طوس
سهل است علاج مرضی چون بشناسی بشتاب بدرمان و مده عمر بافسوس
قرآن که شفای من و تو جمله در آنست هر درد دوا گفته بهر آیت قدوس
این پند زدهقان بشنو تا شوی آزاد ای آنکه شدی در قفس کبر تو محبوس

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی
من راست بگویم زدروغ است و گدائی

منفور خلایق که شد عابد زدروغ است   ایمن نبود کس زمجاهد زدروغ است

افسانه شماریم مقالات جرايد   جنگ وجدل وفحش جرايد زدروغ است

بی‌علم وهنر کسب و حرف مال و منالیم   محرومی از جمله فواید زدروغ است

باالجمله نفاق شه و سردار و وزیران   ملّت و کلا کلّ مفاسد ز دروغ است

سرپیچ اگر نیستی از راستی و صدق   خوش گوش کن این بیت نه شاهد زدروغ است

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی

من راست بگویم ز دروغ است و گدائی

از بهر چه گویند دروغ اینهمه مردم   تا آنکه فروشند جو خویش چو گندم

هرشکل ببیند که رواج است ببازار   خود را بهمان شکل کند بهر تنعّم

گر طایفه‌ای را بجهان طالب خرديد   بالا بنهد پای که بینید مرا سم

ورخوی شغالان شده مطبوع یکی چوب   از پس بدرون میکند او کاین بودم دم

هرلحظه شود خواجه بیك شکل دروغین   خوش گفت دراین مسئله رندی بترنم

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی

من راست بگویم ز دروغ است و گدائی

ازخواستن زیورو زر فاحشه شد زن — وآن بچه پیِ مفت بلوطی بدهد تن

زاهد زگدائی است که‌دین‌را بفروشد — وآن‌حضرت‌والا زطمع‌ساخت‌بدشمن

بی‌غیرتی‌و خواری‌و بی‌عرضی آنمرد — درراه‌گدائی‌است که‌بگرفته بگردن

از کدیه کسان مشتریان را بفریبند — خان‌بهر گدائی‌است که‌شد‌سارق‌و رهزن

گر طالب عزّو شرف و مالی و دینی — از راه نصیحت بتو گویم شنو ازمن

کاین‌نکبت‌و بدبختی‌تو گر بخود آئی

من‌راست‌بگویم ز دروغ‌است‌و گدائی

تامفت‌خوری‌خوی‌توانگرشدودرویش — شد خوی بهیمانه ز مردم صفتی بیش

با دشمن ما ساخت وزیری زگدائی — . . . .

جمعی زگدائی بمیان مسخره گشتند — شیخی ز ریاکردسرو سینهٔ‌خود ریش

گرگان گدا کرده کمین بهر من‌وتو — ماها ز تغافل بچریدن چو بزو میش

این‌خوی‌گدافطرتی‌و کذب‌نموده‌است — ویرانه‌ترا خانه ، بخود آی‌و بیندیش

کاین نکبت‌و بدبختی‌تو گر بخود آئی

من‌راست بگویم ز دروغ‌است‌و گدائی

اندر وطن ما بخدا تعزیه بر پااست　　این خود چه شبیهی چه کشش تعزیه آراست

درمرکز پاتخت یکی مجمع دل‌سخت　　گرد آمده‌است این شبه‌مجلس شوراست

یك جمع شبیه وزرا فرقهٔ دیگر　　اوراق نگار غرض مردم خودخواست

یك طایفه سردارو مجاهد دگری نام　　ملّت بگذارند که این طرح اروپااست

زین تعزیه خواهی تو اگر کشف حقیقت　　بشنو سخنی راست که آن حل معمااست

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی

من راست بگویم ز دروغ است و گدائی

ای ظالم مشروطه نما مردم دانا　　باالله که شناسند طلا را ز مطلا

تا کی پیِ «آجیل» بگفتار دروغین　　گوئی که براه وطنم واله و شید

ایمان بپیمبر اگرت هست پیمبر　　خوانده‌است گدا، روسیه دنیی و عقبی

اذعان بخداوند و بقرآن اگرت هست　　کذّاب، خدا گفته بقرآن عدوی ما

جن و ملك و خالك و فلك عارف و عامی　　گویند هم از سفلی و از عالم بالا

کاین نکبت و بدبختی تو گر بخود آئی

من راست بگویم ز دروغ است و گدائی

ترجیع در جذبهٔ عشق

ومدح مولی الموالی علی ابن ابیطالب ع

ای مهر سپهر خوبروئی | در برج زمین مه نکوئی
پیداست که ملك حسن پیدا | کرده‌است ز رویت آبروئی
بر آن کمرم چو دسترس نیست | آویخت حیات من بموئی
زانسوی که ماهرویم آنسوست | هرگز نروم بهیچ سوئی
دهقان زهمه‌جهان گزیده‌است | عشق رخ یار نیکخوئی
جان خستهٔ تیر شوخ چشمی | دل بستهٔ زلف مشکبوئی
بودم من و یار و مطرب و می | دوشینه نشسته طرف جوئی
من دست بگردن نگارین | او دست بدستهٔ سبوئی
مستانه کشید مطرب آواز | زین بیت فکنده هایهوئی

شد بر همه عاشقان محقق
حق است علی علیست بر حق

ای مهر تو در درون جانم / آمیخت چـو با تنم روانـم
تیر غم عشقت ای جفا جو / بنشسته بمغـز استخـوانـم
با یاد تو ای بهشت رخسار / فارغ ز جحیم و از جنـانم
زلفت بکف من است و دارم / سر رشتهٔ عمـر جـاودانم
در کوی تو خاك ره نشینم / یعنی سك سر بـر آستـانم
دود دلم از شرار هجر است / کآتش زدو سوخت دودمانم
جانا من بینوای گمنـام / در عشق تـو شهرهٔ جهـانم
تا در سر کـوی تو نباشم / چون مرغ خـراب آشیانم
در آب و گلم سرشته مهرت / نامت همـه وقت بر زبـانم

شد بر همـه عاشقـان محقق
حق است علی علیست بر حق

ای جان جهـان ـ جهان جانی / بُردی دل مـردم جهانی
تابنـده چو مـاه بر زمینی / رخشنده چو خور برآسمانی
برخواست قیامت ـ از قیامت / بنشیـنی و فتـنه بر نشانی
امـروز مسلّـمی در آفـاق / در حسن و جمال و در جوانی
رخسار تو مـایهٔ سعـادت / دیـدار تـو اصل زندگانی
جان را چه محل که در رکابت / ریزم بامیـــــد جـانفشانی
مهر تو هر آنکه داشت در دل / دریـافت حیـات جـاودانی
من پیرو ، غم ِ جوان بدوشم / بـاراست بعین نا تـوانی
دهقان چو بمیرد از فراقت / بر لوح مـزار او بخوانی

شد بر همه عاشقـان محقق
حق است علی علیست بر حق

باز آی و برس بدادم ایدوست — بستان تو زهجر دادم ایدوست
هر چند نمیکنی تو یادم — هرگز نروی ز یادم ایدوست
باز آ که ز من اثر نبینی — داده‌است غمت ببادم ایدوست
تا عشق تو در دلم مکان کرد — یك لحظه ندیده شادم ایدوست
دانم که رهِ خلاصیم نیست — زینورطه که اوفتادم ایدوست
یك روز نشد که چرخ گردد — بر خاطر نا مرادم ایدوست
دست از همهٔ جهان کشیدم — بر مهر تو دل نهادم ایدوست
تا عشق تو بُرد کفر و دینم — نیکو شده اعتقادم ایدوست
ننوشت بجز خیال رویت — بر لوح دل اوستادم ایدوست

شد بر همه عاشقان محقق
حق است علی علیست بر حق

رخشنده‌تر از خوراست رویت — روی دل عاشقان بسویت
بسته است هزار رشتهٔ جان — ای جان جهان بتار مویت
یعقوب بهانه کرده یوسف — یك عمر گریست ز آرزویت
در طور کلیم رفت از هوش — چون دیده شنید گفتگویت
از بهر فدا خلیل آورد — فرزند عزیز خود بکویت
مریم بمسیح بار ور گشت — کز روح قدس شنید بویت
یابد چو خضر حیات جاوید — یك جرعه خورد کس ارزجویت
مهرت محك حلال زاد است — اولاد زنا بود عدویت
مست است بروز حشر دهقان — زان جام که‌خورده ازسبویت

شد بر همه عاشقان محقق
حق است علی علیست بر حق

زیبنـــــدهٔ تاج انمّائی زینت ده تخت لافتائی

منصوص حدیث کنت مولاه مخصوص خطاب هل اتائی

شاهنشهٔ کشور وجودی فرماندهٔ لشکر جزائی

دستور رسول کردگاری گنجور خزائن خدائی

دانای علـــــوم اوّلینی دارای فنون انتهائی

بایستهٔ رفعت مقـــــامی شایستهٔ مدحت و ثنائی

آئینه حق نماست ذاتت مرآت صفات کبریائی

داری بسر افسر ولایت بر جملهٔ خلق پیشوائی

باز آی و بده بمردگان جان بنمای بطالبان لقائی

شد بر همه عاشقان محقق

حق است علی علیست بر حق

(مسمط)

باز ای ترك ختا طرح خطا ریخته‌ای

که ز هر گوشه دوصد فتنه بر انگیخته‌ای

حیله و مکر و دغل را بهم آمیخته‌ای

هر که بیچاره باو سخت در آویخته‌ای

کردی آشوب و خود از معرکه بگریخته‌ای

بایدت خواند ازین پس بُت آشوب طلب

مست امروز برون تاختی از خانه بدر
زلف افشانده برخسارو برو دوش‌و کمر
بسته‌ای بر همه صاحبنظران راه نظر
کرده‌ای غارت دین و دل ارباب هنر
ریختی خون فقیران سر هر راهگذر

از تو عامی‌است درآسایش‌و عارف به‌تعب

ای صنم خانه بر انداز خلایق شده‌ای
قاطع سلسلهٔ مهر و علایق شده‌ای
تو که در حسن بخوبان همه فایق شده‌ای
که گل سر سبد جمله حدایق شده‌ای
زچه بر ریزش خون اینهمه شایق شده‌ای

آن دل سخت تو در آن تن نرم‌است عجب

آه اگر اندك رحمی بدل سخت تو بود
یا کمی عاطفه درخاطر یك لخت تو بود
تا زشایسته‌و موزون چو بتن رخت تو بود
کبرو خیلا بتو چون تاج توو تخت تو بود
گفتمی با دل‌خود کاین اثر از بخت تو بود

ای بت سرو قد سیمتن نوشین لب

مسمط خزانیه در تهنیت میلاد حضرت سیدالشهداء ع

باز فراز آمده است ز گرد ره ماه دی
بر سر ما تاخته است لشکر سرمای وی
تیغ ستم آخته است نامیه را کرد پی
علاج این درد و برد آمده مینای می
بصوت چنگ و رباب ببانگ مزمار و نی
دلبرکا آی هان ساقیکا خیز هی

بوسه بده بی عدد باده بده بی قیاس

خزان پدیدار شد با سپهی سهمگین
باغ و چمن را گرفت جمله بزیر نگین
مهابتش در یسار مخافتش در یمین
ولوله افتاد ازو در همه روی زمین
همه کشیده کمان همه گشوده کمین
بمحو اردیبهشت بغارت فرودین

در بیم از وی ابان، آذر ازو در هراس

باز ببر کرد شاخ ز برف، سیمین سلب
شدچمن و باغ و راغ فرش، ز رومی قصب
هزار دستان ز باغ کشیده پای طلب
زاغ و زغن در نشاط قمر یکان در کرب
صلصلگان در عذاب بلبلگان در تعب

باید بر رغم دی فکند طرح طرب

کند ز ُبن بیخ غم چید ز شادی اساس

دی آنچنان تاخته است بغارت بوستان

گوئی بهمن کشید لشکر بر سیستان

از ستمش زال چرخ شد بخروش و فغان

زرد شد از هیبتش سرخ ُرخ ارغوان

در عوض یاسمن رسته مگر زعفران

پیرهن نسترن دریده باد خزان

ز سیلیش نیلی است چهره زیبای یاس

هلا که آذر گذشت باد خزانی وزید

لشکر سرمای سخت بر سر ما در رسید

چمن شد از برف و یخ فرش ز سیم سپید

باید از باغ رفت بکنج ایوان خزید

از همه خوبان شهر سیم تنی را گزید

جام می از وی ستاند غبغب او را مکید

بوسه زدن بر ُرخش بخواهش و التماس

هان صنما فصل دی وصل تو مهوش خوش است

وصل چو تو مهوشی محفل دلکش خوش است

محفل دلکش دراو منقل آتش خوش است

منقل آتش برش بادهٔ بیغش خوش است

بادهٔ بیغش زدن بنغمهٔ خوش خوش است
نغمهٔخوش استماع بجمع هرشش خوش‌است
هر شش اگر دست داد رواست بردی‌سپاس

خیز و مرا دلبرا باده فراوان بده
زان می آتش مزاج فصل زمستان بده
بجای نقل مزه بوسه بمستان بده
بغمزه‌ای جان بگیر بباده‌ای جان بده
صلای عشرت تو بر شهری و دهقان بده
باده در این جشن عام سوم شعبان بده
بده بمیلاد شه بپایم جام و کاس

بباید امروز رفت بدکهٔ می فروش
نوشید آنقدر می نه عقل ماند نه هوش
کشیدن جام می شنیدن نوش نوش
آمده در خم نگر باده ز شادی بجوش
هر دم آرد بگوش مژده رحمت سروش
که زد قدم در شهود پادشه جرم پوش
ز یُمن او فیض حق نه بنده دارد تماس

شهی که شد طاعتش بما سوا فرض عین
آنکه تولّای او آمده بر جمله دین
یافته عرش اله ز مقدمش زیب و زین

سبط رسول خدا امیر بدر و حنین

خسرو دنیا و دین شهنشهٔ خافقین

زادهٔ شیر خدا گوهر یکتا حسین

ممکن واجب خصال ، واجب ممکن لباس

شهی که جنات عدن طلعت میمون اوست

آیتی از لطف حق روی همایون اوست

دل همه انس و جان واله و مفتون اوست

کوثر یك رشحه‌ای از لب میگون اوست

طوبی یك شمه‌ای از قد موزون اوست

گر نه خدا ، پس چرا خون‌خدا خون‌اوست

حق‌بین داند که‌نیست مرد دوبین حق‌شناس

ایکه وجودت بخلق رحمتی از داور است

روز جزا مهر تو به شیعیان یاور است

حیات بخش مسیح آن لب جان پرور است

موسی مدهوش و مات ازان رُخ انور است

شاها دهقان ترا از جان مدحتگر است

ز لطف تو گفته‌اش شیرین چون شکراست

وگرنه او از کجا اینهمه صنع و جناس

شها رُخ انورت چو مهر رخشنده باد

ذکر جمیلت مدام بدهر پاینده باد

روی همه دوستانت چو مـاه تابنده باد

سر همه دشمنانت ز ملك تن كنده باد

آنكه كند جان‌فدات در دوجهان زنده باد

دل كه نجوید لقات ز غصه آكنده باد

نخل امیـد عـدوت بریده بادا ز داس

(تركیب بند عشقیه)

برو زاهد تو آئین را چه دانی — كه تا بی كیش‌و آئینم بخوانی

بود دین نكـو عشق نكویان — فـروعی زین اصول دین ندانی

خود اندرچنگ گرگ نفس اسیری — چسان این گوسفندان را شبانی

نشاید با تو ما را همسفر بود — كه اندر منـزل اول بمـانی

از اینجا مانده - وز آنجای رانده — تو بیچاره نه از این - نه از آنی

از این روی ترش چون سركهٔ تو — چو سودت باشد ار بر ما زیانی

بریز این‌سهوو شك سوی‌یقین آی — بچند از احوط اقوی در گمانی

گذر زین هایهو در عشق میمیر — ز یك هو جو حیات جـاودانی

بشو با كاروان درد همـراه — اگـر بـاری بمنزل میرسانی

نگـویم باش كافـر یا مسلمان — ولی عاشق شو ای‌جان تا توانی

بیا بشنو شبی آواز تاری

رموزآموز ازشب زنده داری

الا ای عشق الحق برحق استی — مقیّد برحق از حق مطلق استی
تو واجب نیستی دانم ولیکن — ز هر موجود ممکن اسبق استی
تو اول صادری ز آلاء مصدر — کزان خوان کرامت مشتق استی
تبرزینی بفرق منکرانت — بتاج مؤمنانت ابلق استی
باین پاکی دامن در ره حسن — دودست آلوده خون تامرفق استی
دبیر عقلت ابجدخوان عجب آنك — تو در مشق جنون مستغرق استی
ببزمت شاه کهتر از گدائیست — برزمت پیل کمتر ازبق استی
توئی کالای خوبی را خریدار — متاع نیکوئی را رونق استی
بعشق آویزو از هر چیز بگریز — ز کونین اربمردان ملحق استی
دل اندر بند مهر دلبری بند — تو زاهد گرنه مرد احمق استی

دو رکعت کن نماز ذات یکتای
بمحراب دو ابروی نگاری

بساغر کن می ای ساقی خوش‌خط — تو مطرب گوشمالی ده ببربط
ز یك جام میم کن تن مخمر — بیك لحن آی بر جانم مسلّط
که شد طرف چمن از گل‌منقش — که که دامن زچین کرده مخطط
کشیده نهر ها بر صفحه جدول — شده از لاله ها صحرا منقّط
ببر کردند سرو و بیدو عرعر — زمرّد گونه ملبوسی مخیّط
صبا گردیده عنبر بیزو گلریز — بهر باغی که اورا گشت مهبط
چرا تنها نشینم کنج منزل — مگر باشد دماغ من مخبّط

بت پیمان شکن پیمانه پیمای بطرف جویباران و لب شط

دریغا از چه من در می نباشم شنا گر همچو در شط ماهی و بط

چو ترکیبم شود از می مرکب گهی خوانم غزل گاهی مسمّط

هم آوازی کن ایدل دل شب

نوای مرغ زار مرغزاری

سحر گه بلبلی بیدل سر شخ بگل گفتی مبارك بادو بخ بخ

گهی در وصل کردی یاد هجران کشیدی از جگر فریاد و آوخ

ز منقارش قلم میزد بهر برگ حکایتهای حرمان چون مورّخ

که گلچین گل برد دامن بدامن صبا اوراق گل فرسخ بفرسخ

چسان دلداده بیند دلبر خویش اسیر چنگ دژخیمان بمسلخ

چو سوزن سوزها دیدم زهر خس نه کس زخم دلم زد بخیه چون نخ

که ناگه غنچه لب بگشود از هم شنیدم این چنینش داد پاسخ

که آمد فصل دی با طبع کافور بپوشاند جهان از برف و از یخ

نه گل بر جای میماند نه بلبل تو گردی طعمه ـ من هیزم بمطبخ

چه بندی دل در این آفاق و انفس بترکان خطا خوبان خلّخ

و انّی لا احب الافلین گوی

چو ابراهیم و بر دل زن شراری

بیـا ساقی بده آن جام گلرنگ نشین مطرب بزن چنگی بر آنچنگ

شرابی صاف همچون صیقل روح که از آئینهٔ دلهـا برد زنگ

نـوائی باربدسا ـــ خسروانی نگیساوش بشیرینی خوش آهنگ

بده ساقی می و ، مطرب بزن نی رها کـن شادی نام و غم ننگ

بنوشم تا نیوشم قـول یزدا ـــ کنم مستانه با اهریمنان جنگ

شوم سر گرم عشق دلبری شوخ کنم دل بند زلف شاهدی شنگ

کنم فارغ دل از ایمان و از کفر زنم بر شیشهٔ نام و نشان سنگ

ازین پس ما و عشق روی دلبر نه اندر قید عقل و هوش و فرهنگ

دلم یابد فراغت از دو عـالم اگر گردد بتار زلفش آونگ

حیات دائمی یابم پر از عیش چو اندر دامن وصلش زنم چنگ

جهان گردیده‌ام امّا ندیدم

زوصل یار بهتر هیچ کاری

بتا من مات آنرویم دگر هیچ ترا چون عبد هندویم دگر هیچ

من آن رندم که دایم در خرابات فقیر یا علی گـویم دگر هیچ

علی را در محمّد بینم و بس خدارا در علی جویم دگر هیچ

بجز آن یـازده نور الـهی پی ایشان بحق پویم دگر هیچ

تو زاهد کفر و دین ازمن چه خواهی که مست ساغر هویم دگر هیچ

علی امید دهقان در دو گیتی است ز هرسوئی بیك سویم دگر هیچ

نه خوف از دوزخ و نی شوق جنّت که اندر بند آن بویم دگر هیچ

چو شیرم گرچه اندر بیشهٔ عشق سراسر عیب و آهویم دگر هیچ
ولی در درگه مولای مردان سك سرگشته در کویم دگر هیچ
اگر خارم وگر گل هرچه باشم گیاه گلشن اویم دگر هیچ
علی پروردگار ماست دهقان
ولی پروردهٔ پروردگاری

ذکر و تمنای افاضات از وجود مولی الموالی

حلال مشکلات توئی یا علی مدد منجی ز مهلکات توئی یا علی مدد

شد دوره‌ای که جمله خبر داده‌ای بما از قتل و حرق و غارت و ظلم و غم و عنا
طوفان مرگ خیزد ازین بحر فتنه‌زا مپسند شیعیان تو را غرقه در بلا
چون کشتی نجات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی ز مهلکات توئی یا علی مدد
ما را بشاه تشنه لب کربلا ببخش قربانیان کعبهٔ کوی صفا ببخش
ما را بروسپید دو کون ازعطا ببخش یعنی غلام حضرت زین‌العبا ببخش
شاه خجسته ذات توئی یاعلی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یاعلی مدد
داریم ما هر آنچه تمامی تو داده‌ای شاه و گدا بعارف و عامی تو داده‌ای
درویش خویش ذکر مدامی تو داده‌ای ما را مگر نه داغ غلامی تو داده‌ای
فیاض ممکنات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یا علی مدد

گر انبیاشموس، توچون شمس خرگهی ور اولیا نجوم، برانجم توچون مهی
ما چون رعیتیم و تو مارا شهنشهی یعنی خدا و صانع و خلاق والهی
مستجمع الصفات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی ز مهلکات توئی یاعلی مدد

شاها بر تو دشمن دین را چه اعتبار در نزد ایزد اهرمنان را چه اقتدار
از امر کن بگیر، ازین قوم دون دمار آتش بزن وجودو عدمشان زذوالفقار
چون حی بی‌ممات توئی یاعلی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یاعلی مدد

شاها روا مدار غلامان خود اسیر در دام حیله‌سازی این روزگار پیر
ذات غنی دریغ مکن نعمت از فقیر ای پادشاه سایه زدرویش وا مگیر
بر هر نعم برات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یاعلی مدد

شاها بحق زهرهٔ زهرای ازهرت بر یازده امام ازان نسل اطهرت
پاینده دار سایهٔ حاجی مطهّرت تابد بما ز بارقهٔ نور انورت
نور منورات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یا علی مدد

باشد امید ما بدو عالم علی علی ٤ از همگنان زعالم و آدم علی علی ٤
دهقان بود بذکر دمادم علی علی ٤ مدّاح ذات خسرو اعظم علی علی ٤
بر مدح اوصلات توئی یا علی مدد حلال مشکلات توئی یا علی مدد
منجی زمهلکات توئی یاعلی مدد

در ادای ذکر سلسلهٔ جلیله جلالی غلامعلی شاهی عرض شد

ای از تو انوار احد شد منکشف شد منجلی
الحق علی بر حق علی هو حق علی یا حق علی

باشد علی انوار هو دانند علی اسرار هو
کردار او کردار هو هو مصدرو مشتق علی

الله آمد اسم ذات ذاتش بود عین صفات
دردرك ذاتش عقل مات شد مظهر مطلق علی

ای ازتو ظاهر دین حق وز ذوالفقار آئین حق
کین تو آمد کین حق برحق بود ملحق علی

خورشیدچرخ چارمین مرآت آنروی مبین
بالاتر از عرش برین افراشته منجق علی

آنشاه ربوبی سپاه درخاکدان زد بارگاه
نشناختندش ز اشتباه آنمردم احمق ـ علی

رفت‌او بدوش مصطفی کرداز خدائی دست‌وپا
مهر نبوّت از صفا دوش نبی ملصق علی

در روز کین‌و داوری از ذوالفقار حیدری
بر خون‌تن خصم‌جری سرها کند منشق علی

خصمش بود خصم اله درنزد احمد روسیاه
زهرا چوآیدداد خواه اکذب‌عدو اصدق‌علی

مدّاح تو ذات خدا   از هل اتی و انّما
روح‌الامینت لا فتی   گفته‌است درخندق‌علی

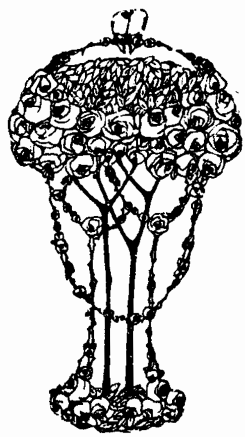
درباغ صنع کردگار   قدّت چو سرو جویبار
مویت بنفشه در بهار   رویت گل‌زنبق علی

شاها فقیران توئیم   خیل گدایان توئیم
در دوجهان‌ز آن‌توئیم   بخشایمان‌رونق ، علی

ای خسرو یوم‌الغدیر   ای‌سرور عرش سریر
تو بینیاز و ما فقیر   ارحم لنا وارفق علی

یارب‌بحق هشت‌وچار   در سایهٔ حفظت بدار
حاجی مطّهر پایدار   تاگویداوحق‌حق علی

دهقان نهد روزشمار   بر فرق ، تاج افتخار
از خاکپای شهریار   بالای تاج ابلق علی



رباعیات

مصائب و مراثی

رباعیات

روزی که نبوده‌ام بعالم اندر　　خلقت نشده نه فلك‌و هفت اختر
از فاضل طینت علی خلق شدم　　نافم زده مـام من بنام حیدر

با زلف تو بند و بستگیها دارم　　وز خلوت غم نشستگیها دارم
عنّاب لبت داروی رنج‌است ایجان　　دریاب مرا که خستگیها دارم

تا مهر رخ تو تافت در سینهٔ ما　　شد مهر فلك فروز آئینهٔ ما
مه‌مقتبس‌ازخوراست و ترسم که‌ازو　　یابند خبر ز راز دیرینهٔ ما

ای وصل تو اصل همهٔ شادی ما　　هجرت غم ما ، مایهٔ بر بادی ما
لطف تو بما چنانکه عدل سلطان　　ایمن شود از خرابی آبادی ما

هرچند که‌رشت شهرزیبا و خوش‌است　　لیك آب‌وهوای‌او بسی‌ذوق کش‌است
باشند رفیق هر ادیبش دق‌و سل　　شعرش‌شعر و فنون جنون،جهل‌هش‌است

رشت ارچه بصورت‌بگلستان ماند　　لیـکن معنا بدیر ویران ماند
در وی ادب‌و شعرو کلام‌و انشاء　　چون ُکنج کلیسیا بقرآن ماند

آنکس که‌ندارد وطن‌خود را دوست　　ناکس خوانش که گفتنش کس نه‌نکوست
ای‌هموطنان‌وطن چوجانست‌عزیز　　عزت شرف اعتبارمان جمله بدوست

درمرتبهٔعلی نهوصفاستو نهحد — هم منقبتش برون زاحصاء و عدد
ذاتش بری ازعیوب و مشحون زکمال — بی شبه و نظیر و مثل ، چون ذات احد

ای دل بعلی بجز تولّا نکنی — وز دشمن او غیر تبرّا نکنی
تا جمله امید خود نبندی بعلی — اندر صف طالبان حق جا نکنی

تاج سر انبیا حسین است حسین — آئینه حق نما حسین است حسین
دهقان مکن اندیشه ز فردای قیام — خوش باش که کار باحسین است حسین

گر معتکف مسجدی ار ساکن دیر — میکوش بهرحال شوی فاعل خیر
مردی نه بسر پنجهٔ زور آوری است — مرد آنکه زخود بریده و داد بغیر

برعاشق زار وصل جانان خوشتر — جام می و مطرب خوش الحان خوشتر
لیکن بر همّت بلند دهقان — بر سفرهٔ او صدای دندان خوشتر

ای منعم شکرانهٔ این نعمت و جاه — خوشدار دل نشستگان سر راه
دریاب گرت جهان بکام است امروز — فردا بدم مرگ شود بر تو تباه

این ذال خمیده قامتشوم دورنگ — نوشش همه نیش آمده و شهدشر نگ
هرجا که درنگ خواستم ، کرد شتاب — هرجا که شتاب خواستم ، کرد درنگ

داریم درین سراچهٔ خواب وخیال — باهم سرهیچ اینهمه جنگ و جدال
باجهد توان محال را ممکن کرد — الّا که بود رفیق یکرنگ محال

زاهد دهدم وعید عصیان نیران گه بخشدم از نوید ایمان رضوان
من‌عاشق وصل یارو هجران دیده دارم چه‌غم ازدوزخ‌و امیدجنان

مرد آنکه گرش‌غمی،تحمل کند آن نی آنکه بود بهرزه غفلت گذران
رو نیکی‌و مردانگی آموز زشمع خودسوزدو روشنی‌دهد برد گران

دارم دلی ازهجر تو یك‌قطرهٔ‌خون باسیل سرشك آیدم ازدیده برون
دانی که‌جهان بی‌تو چه برماگذرد این‌حال برون‌من‌و آن‌حال درون

درآتش اگر از ایندل‌سوزانم‌من در آب چرا زدیده گریانم من
از بس بخیال یار بی خویشتنم در آب‌و در آتشم نمیدانم من

هرچند بشعرخود نه‌مغرورم من درگفتن شعر هم نه مجبورم‌من
ناچاربگوشه‌ای درین‌رشت‌خراب ذوقی دارم ، از اوست مهجورم‌من

این‌عمر گرانمایه که‌بگذشت‌چوبرق مانند یمی ژرف دراو گشتم‌غرق
آوخ که‌بسی‌پس‌ازمن‌وتومه‌وخور ازشرق بغرب آید ازغرب بشرق

ایکاش شود ز باده آماده شطی تا در شط باده اندر افتم چو بطی
بس غوطه‌خورم شناکنم درمی ناب ایمن شوم از تیر بلاو سخطی

ابرام کند یکی که‌شعرم بنویس ایراد کند کاین‌نه‌صحیح آن‌نه‌سلیس
گفتم که تو فلاحی‌و جولاه برو میکوب بج‌خودو کج‌خودمیریس

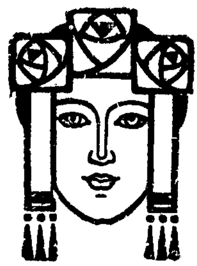
باچشم خمارین تو مستی خوشتر　　با زلف کجت دراز دستی خوشتر
بر آن کمرت که نیستی رااثر است　　گردست رسم شود زهستی خوشتر

چون حسن ازل خواست که شورانگیزد　　با عشق ابد خوش بوصال آمیزد
پس مظهر حق پای بعالم بنهاد　　عشقش بدلم نشست و باجان خیزد

یارب بر عفـوت به پناه آمده‌ام　　با چهره زردو اشك و آه آمده‌ام
رحمی بتو وارد شده‌ام بی‌حسنات　　بر دوش پُر از بار گناه آمده‌ام

فریاد که ابن ملجم شوم تباه　　زد تیغ بفرق علی ای آوخ و آه
ممکن بچه‌قوّه ریخت‌خون واجب　　لا حـول ولا قوة الّا بالله

در رهگذری بدیدم آن‌ماه تمام　　افشانده‌برخ دو گیسوی‌مشکین‌فام
پرسید که‌چیست آرزویت گفتم　　جُزوصل‌توجمله آرزوهاست‌حرام



در مرثیه و تعزیت مرحوم رحمت‌الله خان

فلك گرفت ز من سرو گلعذار مرا | خزان نمود ز بی رحمتی بهار مرا
ببرد مهر دل افروزی از کنارو برم | که تیره کرد شب و روز ، روزگار مرا
نکشت چرخم اگر زین غم از ترحم نیست | بتر زمرگ کشانیده است کار مرا
چه کرده‌ام بتو ای روزگار دون پرور | کز انتقام گرفتی ز من تو یار مرا
طبیب درد من اندر زمانه پیدا نیست | که مرحمی بنهد قلب داغدار مرا
ز دامنت نکنم دست کوته ای گردون | چه کرده‌ای بکجا برده‌ای نگار مرا
مرا دو دیده بره کز درم در آید یار | نمود کور فلك چشم انتظار مرا
دگر چه رشته بسوزن کشم برای رفو | که سوخت آتش هجر تو پودو تار مرا
به بیقراریم ای صبح خنده کمتر زن | ربوده‌اند ز کف مـایه قرار مرا

تو فکر زاد ره خویش باش ای دهقان
که بسته است اجل برجمازه بار مرا

ماده تاریخ وفات حاجی حسن یزدی کوثر علیشاه

زحق چو از قلم صنع این مشیّت رفت | که دوستانش بزحمت زید براحت رفت
زچرخ سفله هر آنقدر خار کین پاشید | بپای مرد خدا جوی با فتوّت رفت
هر آنچه زهر جفا آسمان مهیا کرد | بکام مردم با مهر و با مروت رفت
چنانکه صاحب این پاك بقعه حاج حسن | چو اسم خویش نکو نام و نیك طینت رفت
تمام عمر تعب دیدو دردو محنت رنج | بدون شکوه زخلق آن بلند همّت رفت
به بست دیو ستمکار نفس را بازو | شکست چنبر قـلاّده طبیعت رفت

در آن زمان که بدش سال عمر درده و دو — به یزد خدمت پیر طریق وحدت رفت
همیشه بود مباهی که فقر فخر من است — بعزم پیروی صاحب شریعت رفت
گرفت خرقه زاقطاب حق صفی و صفا — چو بهر خدمت و تجدید عهد و بیعت رفت
ز بس بحضرت اوتاد اربعین بگرفت — که خالی ازهمه عیب و بری زعلّت رفت
بشصت سالگی این پیر راه کوثر علی — بخواند ساقی کوثر ورا به جنّت رفت
چو بود نقش دلش لا اله الّا هو
بخوان تو سال وفاتش (زهو برحمت رفت)

تاریخ وفات حضرت آقا میر شمشیر

دوستان دیگر نشاط از دل ، ز سر تدبیر رفت
«میر» ما تا درغلاف خاك چون «شمشیر» رفت
شد شریعت سوگوار و شد طریقت داغدار
معرفت شد غمگسارو از حقیقت پیر رفت
هر خراباتی زد اکنون جامهٔ تقوا به نیل
تا که این پیر خرابات از جهان دلگیر رفت
میر محمود از جفای چرخ دون بُد دادخواه
در بر مولای مردان مومنان را میر رفت
در هزارو سیصدو پنجاه و دو بنهفت روی
مدفنش شد دولت آباد و بصد تکبیر رفت

ماده تاریخ بانو سادات

بانو سادات پور سیروس که بود دوشیزهٔ شرم و ربةالنـوع جمال
ناگاه بچید دست گلچین اجل آن‌نوگل تازه رسته از باغ‌کمال
او رفته بفروس بر جده خود زهرای‌مطّهر به دو صد عزّو جلال
بگذشت‌وگذاشت‌بهر بیگانه‌وخویش ازفرقت‌خویش محنت‌و رنج‌وملال

دیماه هزارو سیصدو هجده بود
کاین طایر قدس زد بجنّت پروبال

تاریخ وفات
آقا سید مرتضی پسر حاج سید علی فومنی

روا بود که کنم همچو گل گریبان چاك
که سرو قدو سمن بوی من نهفته بخاك
دریغ از ان لب میگون‌و دیدهٔ مخمور
فغان از آن رخ زیبا و قامت چالاك
ز داغ مرگ تو ما را دلی بود خونین
ز سوز هجر تو ماراست خاطری غمناك
بگو بمطرب مخراش بیهده رگ تار
بگو بساقی منمای روی دختر تاك
من‌و نشاطو طرب بعد مرگ او هیهات
من‌و سرور و شعف بعد داغ او حاشاك

سزاست آنکه نروید دگر گلی در باغ
بجاست آنکه نتابد دگر مهی بسماك
که سرو گلرخ من شد خزان ز باد اجل
که یار مهوش من شد درون تیره مغاك
از آن زمان که نگارم بخاك تیره بخفت
« ولیت کنت ترابا » شنیدم از افلاك
که داشت حجب و حیا از مکارم اخلاق
که داشت عفت و عزم از محاسن ادراك
سمّی شیر خدا مرتضای پاك نهاد
سلیل احمد مرسل شهنشه لولاك
بسیصدو چهل و چار بود بعد هزار
که رفت روح شریفش بسوی عالم پاك

تاریخ وفات مرحوم ابوالحسن طایفه

فغان ز گردش این چرخ تیره کار دو رنگ
کزوست بر دل آزادگان کدورت زنگ
همیشه ریزد اشرار را بجام ز شهد
همواره ریزد احرار را بکام شرنگ
نه‌هیچ لحظه که با سفله‌گان نه اندر صلح
نه هیچ آن که بخاصان نباشد اندر جنگ

علی‌الدوام ازو شاد هر که رذل و دنی
مدام در غم ازو رادمرد با فرهنگ
چنانکه بوالحسن طایفه ز جور سپهر
نهفت روی‌و برفت از جهان پُر نیرنگ
هنوز نا شده در کشتی امید سوار
فکند زال مشعبد ورا بکام نهنگ
ازین عزا شده یاران او ز شادی دور
ازین مصیبه دل دوستان بغم آونگ
هزارو سیصدو بیست‌و یك به هیجده تیر
نشان تیغ جفا گشت و جور تیر خدنگ

تاریخ وفات غلامحسن عصمی

زدست جور تو ای آسمان آوخ‌و آه — که برده‌ای تو امید مرا بخاك سیاه
طرب‌سرای‌دلم کرده‌ای چنان‌مخروب — که تا بحشر ندارد در او مرمّت راه
زگردش کجت‌ای‌چرخ‌مردحق‌دلخون — ولیك ظالم در عیش بامداد بگاه
کنیَ بکام رذیلان مدام شربت قند — براد مردان شهدت بود سم جانکاه
هرآنکه دیوطبیعت، بود درازش عمر — فرشته خوی بود زندگانیش کوتاه
ازین دو فرقه بزیر سپهر دون پرور — یکی قرین رفاهست‌و یك بحال تباه
چنانکه بوده غلامحسن عصمی راد — بشه غلام ولیکن بخلق عالم شاه
بعنفوان شباب و بهار عمر بشد — بدستبرد خزان نو گلی چو او ناگاه

دریغ ازان خط مشکین و آن لب نمکین دریغ ازان قد رعنا و عارض چون ماه
دریغ ازان همه لطف و حیا و شرم و عفاف دریغ ازان همه حسن و کمال و حشمت جاه
گذشت و ماند ازو نام نیك در اذهان برفت و ماند ازو ذکر خیر در افواه
هزار و سیصد و پنجاه و پنج بُد قمری
که همچو یوسف مصری در او فتاد بچاه

در مرثیه رحمةالله خان شجاع

ای فلك از گردش افتی آسمان رویت سیاه
ای زمین از هم بپاشی ای جهان گردی تباه
جمع پروین تو بادا همچو حال من پریش
روی خورشید تو بادا همچو روز من سیاه
گردد آن بهرام خون آشام تو بدریده حلق
افتدت ناهید خنیاگر بغم ناگاه و گاه
تیر تیرت بر نشیند در دل تابنده مهر
وندران دریای خون برجیس بنماید شناه
افتد اندر گردن کیوان کمند کهکشان
بار محنتها کند پشت دو پیکر را دو تاه
ای عروس دهر ای بدعهد شوم شوی کُش
پنجه آلودی بخون نوجوانی بی گناه

این روا باشد مهِ رخشان فراز چرخ ، لیك

ماه من برده بخاك تیره از جورت پناه

این سزا باشد که سرو ت خرّم اندر طرف جوی

سرو قدم زیر گل خوابیده با روی چو ماه

هیچ افسوست نیامد زان تذرو خوشخرام

هیچ حیفت نامد از آن نرگس جادو نگاه

ماه رخساری پیاده کردی از اسب حیات

پایمال پیل غم آمد وزیر و مات شاه

روی بنهفته است از ما رحمت الله شجاع

قطع گشته لاجرم از عاصیان رحم اله

ای دریغا دست گلچین اجل چیده گلی

تازه و شاداب از باد بهاری صبحگاه

سال تاریخ وفاتش جستم از پیر خرد

کلك دهقانش رقم زد (رفته رحمت داد ، آه)

تضمین از حافظ در مصیبت حضرت قاسم ع

نوبت بقاسم افتاد تا جنگ اشقیا را   از ناله نو عروسش لرزاند کربلا را
گفت ای حریم حرمت یاری کنید مارا   دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

زینب بناله فرمود کای چرخ فتنه انگیز   شب هولناك و دریا طوفانی و بلا ریز
هرچند مانداریم زامواج مرگ پرهیز   کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

بر گشت قاسم از جنگ شد نزد نجمه خواتون   بسپرد نوعروسش بر مادر جگرخون
در گوش یار برخواند آهسته نغز و موزون   ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گفتا عروس دلخون کای یار سرو قامت   گویا فتاده ما را دیدار در قیامت
یك لحظه از ترّحم بنما برم اقامت   ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقّدی کن درویش بینوا را

شمر لعین کافر مست غرور صرف است   تشنه بخون عمّم گردیده و شگرف است
بن سعد هم نداند از بسکه تنك ظرف است   آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ای چرخ کینه تاچند با عترت پیمبر   آل زنا زتو شاد آل رسول مضطر
انگشتر سلیمان بردی ز قیصر افسر   آئینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا

دهقان عجوز دنیا زالی است زشت و مردود   عاقل ازو مکدّر جاهل ازوست خشنود
جای قبای شادی دوزد کفن بسی زود   حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاك دامن معذور دار مارا

تضمین غزل شیخ سعدی

در مصیبت حضرت زهرای مرضیه ع

چو کشت ظلم عدو دخت شاه بطحارا شبانه خاك سپردند در یکتا را
بناله گفت علی جان پاك زهرا را اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میّسر نمیشود ما را

ز داغ مرگ تو ای دختر رسول عرب کنم چه چاره که جان علی رسیده بلب
بخواب گوی که در دیده‌ام مکان مطلب دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نظر میکنم ثریا را

شدی بزیر گل ای گل تو باغم و تشویش ولی چو بلبل بیدل مراست حال پریش
برخ زدند ترا سیلی و بقلبم نیش ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده‌است ناشکیبارا

بیا ببین حسنینت بگریهٔ جانسوز کنند زینب و کلثوم نالهٔ دلسوز
بیا به‌محفل ما شمع خرّمی افروز شبی و شمعی و جمعی چه‌خوش بود تاروز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

بیا ببین که حسینت شده پریشانموی ز داغ تو نزند آب و شانه بر گیسوی
زغصه‌سر سوی صحرا نهاده چون آهوی بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی ماه سرو بالا را

(ناقص مانده‌است)

تضمین غزل معروف خواجه حافظ علیه‌الرحمه

فراق ماهرویان آتشی افروخت در دلها
که یکسر سوخت دلهارا غم‌شیرین شمایلها
بیا ساقی ز می هشیار کن عشّاق غافلها
ألا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که‌عشق آسان‌نمود اول ولی افتاد مشکلها

شه دین گفت با اکبر غمت جانم بفرساید
نگاه آهو آسایت دل صیاد برباید
معنبر مو خم گیسو بدست باد ده شاید
ببوی نافهٔ کاخر صبا زآنطرّه بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها

مرا هاتف‌خبر ازمرگت ای‌آرام‌جان گوید
که قتل نو جوانت عذر جرم شیعیان گوید
مهیا شو که او پیغام خلاق جهان گوید
بمی‌سجاده رنگین‌کن‌گرت پیر مغان گوید
که‌سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

بگفت‌اکبر شها بهرچه‌من زاحباب‌خودفردم
بشمع حسن چون پروانه پرمان‌ده‌فناگردم
پی ایثار راه دوست جانی بر کف‌آوردم

مرا درمنزل جانان چه امن و عیش چون هردم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

بافغان گفت لیلا تابم از تن رفت و صبر از دل

مرا شد زندگانی بعد اکبر کار بس مشکل

نجات کشتی مغروق ما سعی ایست بی حاصل

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین حایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

ز داغ مرگ تو ای نوجوان لرزم چو بید آخر

قضای آسمان بر مادر پیرت رسید آخر

برفت از دیده ام بینائی و قدم خمید آخر

همه کارم ز خود کامی بناکامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

دل دهقان بود درمهر آن مهرو گرو حافظ

تنش ازاین عزا گردیده همچون ماه نو حافظ

کند داس تألم خرمن عمرش درو حافظ

حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ماتلق من تهوی دع الدنیا واهملها

سر آفاق ابی عبدالله وانفس

اعلیحضرة سلطان عشق در میدان جنگ

سوی میدان تاخت شاهنشاه فرد — گرم سیر انفس و آفاق کرد
یکطرف نگریست قومی بی ادب — جمله پر زاهریمن و خالی ز رب
ظاهری دید از نماز و روزه‌شان — جنگ با حق پیشهٔ هرروزه‌شان
هرچه با چشم خدائی بنگرید — یك حسینی‌خو درآن مردم ندید
پس نظر افکند طرف خیمه‌گاه — سوی آن زنهای بی یارو پناه
کین اعدا شعله ها افروخته — زاتش او خیمه‌ها شان سوخته
دید آل‌الله را بی راحله — بازوانها خسته پا پر آبله
دید بیمارش اسیر و دربدر — در غل و ، عمامهٔ او شعله ور
کوفه دید آن صیرفی بازار او — کوفه دید آن نانجیب و کار او
ظلمها در راه شام و شام دید — لیك خوش کار شهادت تام دید
از که و از مه زخواتون تا کنیز — هر یکی صدگونه بر خالق عزیز
در بر طوفان آن ظلم عظیم — همچو کوه پای بر جای مستقیم
مات از آن صبرشان کرّوبیان — قدسیان انگشت حیرت بر دهان
شه چوآن صبرو تحمّل‌ها بدید — چون گل از باد بهاری بشکفید
خسرو دین شاه ربوبی سپاه — پس نظر افکند سوی قتلگاه
دید پیران لحیه‌ها ازخون خضاب — نورسان صد چاك چون ام‌الکتاب
بانك زد کای یاوران با وفا — ای براه حق قتیل اشقیا
یا الهی خیل قومو وارکبو — ماتری اهلی غریبا ایذبو

ناگه از حلقوم پاك آن كرام — نعره‌ها برخواست لبيك اى امام

امر فرما تا هزاران باره جان — باز گردد اندرين ابدان مان

تا هزاران دفعه قربانت شويم — برخى جـان عزيزانت شويم

شاه فرمود اى گرامى ياوران — ناصرانم در جهـاد كافران

ازحسينى خم زيك پيمانه مست — داده‌ايد انجـام پيمـان الست

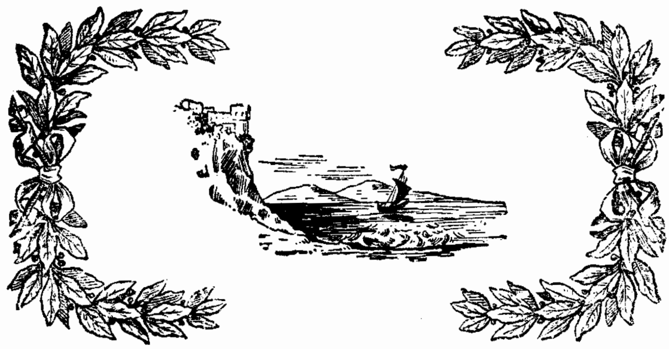
منهم از پى ميرسم با صد شتاب — نزدتان با رحمت حق بيحساب

كز كرامت خونبهاى من خداست — خودحسين‌اينك‌شمارا خونبهاست

گوش آن پاكان‌چو اين‌مژده شنيد — جانشان در رقص شد دلها طپيد

مست از آن بادهٔ بى غش شدند — سر نهادند و بخواب خوش‌شدند

خامش‌اى‌دهقان‌مترس‌ازشوروشين — در قيامت سلطنت دارد حسين



[illegible]

بمناسبتی به آقای بینش
پیشکار مالیه گیلان محترماً عرض شد

فرض بیکاری خیالی نیست کم یا بیش را — این ملامتها چه تاثیری دهد درویش را
چرخ گردان داده خوش مزد عمل درویش را — بیست ساله خدمت و جدیت و پاکی و صدق
من نه آنم کز تو در دل ره دهم تشویش را — آسمان هر چند بتوانی بکن بر من جفا
من فروتن نیستم جز کرد گار خویش را — استخوانم خورد کن خونم بخور جانم سوز
بر دل آزاده خار غم خلاند نیش را — بر ستمکاران ز دوران شد گل شادی نصیب
تا به بندم بازوی این نفس کافر کیش را — همت از پاکان عالم خواهم و نصرت ز حق
درحق من کرده اصغا حرف بد اندیش را — حضرت بینش که بادا تا ابد عمرش دراز
بخت بد بین کو نمك پاشید قلب ریش را — آنکه بوده مرهم زخم دل هر مستمند

پیشکار ماست در کار اداری چون شبان
غم مخور دهقان شناسد گرگ را و میش را

جواب توهین آمیز آقای بینش پیشکار مالیه گیلان

گوش ده کز خاطرت زایل کنم تشویش را — ایکه گفتی از چه رنجانم دل درویش را
بایدم گاهی بکار انداخت زخم نیش را — من چو نحلم تا ببیندوزم کسانرا انگبین
زخم بخراشم گهی مرهم گذارم ریش را — یا پزشکی حاذقم گاهی بنیش نیشتر
آنکه در هر کار بگزیند ره تفتیش را — ره نیابد هیچگه ریو بد اندیشش بدل
آن بود بینا که می بیند گناه خویش را — کور مادر زاد هم بیند گناه دیگران
نز بز اخفش که جنباند بهرزه ریش را — گر تو دهقانی ز کار گاو حکمت یاد گیر
گاو گیرد یوغ و دارد خوار رنج خیش را — تا زمین بشکافد و سازد جدا ازدانه کاه

جواب درجواب توهین آقای بینش
پیشکار مالیه گیلان

نیستی قادر که رنجانی دل درویش را رنجه کرده فکر خام و مغز پر تشویش را
مینمائی قدرت خود برمن این دانسته‌ام داده حق برمرد احمق زور چل گامیش را
من توانایم بنوك خامه همچون ذوالفقار رگ گشایم تا بریزم خون کافر کیش را
گفته‌ای نحلم، بقول رشتیان کوره مگس کس ندیده‌است و نبیند از تو نوش و نیش را
تو پزشکی، چون حکیم گشنیز یا د کتر خیار زخم شاید لیك خود مرحم نباشی ریش را
جز پشیمانی چه حاصل میکند انجام کار مرد اعمی هرچه بگزیند ره تفتیش را
گر تو ئی بینش برو بینائی از خر یاد گیر تا نبیند راه و چه ننهاده گام خویش را

یادگار یك روز زندگی در فیلده محال کوهپایه

ندیدی ار بخرام آهوان خطّه چین را بیا ببین روش دختران کوه نشین را
زهر طرف ره نظارگان ببسته بجادو گشاده‌اند زهر سو بقلب خسته کمین را
زچاك پیرهن سرخشان پدید دو پستان چنانکه نازون آرد ببر دو نار سمین را
بصد کرشمه خرامند و کوه لرزد و ریزد هر آنگهی که بلرزیدن آورند سرین را
دگر بهرزه بخود سرو هر زبیل بنالد بپیش قامتشان بر نهد بخاك جبین را
ببام و شام مه و مهر از دریچهٔ گردون همی کنند تماشا ستاره‌گان زمین را
بگو بزاهد خودبین مکن ملامت دهقان
باختیار نداده‌است او زکف دل و دین را

قطعه بمیرزا باقر طاهری

در تصمیم طلاق صبیه آقای حمیدی

بدی با خاندان آل طاها | بود تیشه زدن بر ریشه‌خویش

« من آذاها فقد آذانی » آنشه | نفرموده مگر ای مرد درویش

چو گیری سخت بر ذریه او | ترا سختی دهد دهر ستم‌کیش

نه‌بینی روی آسایش بگیتی | ننوشی آب‌راحت بی‌کم‌و بیش

هنوزاین کمترین‌پاداش‌دنیاست | چه آید تا ترا در آخرت پیش

بترس از آه آتشبار زهرا | ز شمشیر کج حیدر بیندیش

حمیدی‌شخص‌محبوبی‌است‌زینهار | مبادا گردد از کار تو دلریش

منم نا محرم ایشانرا تو داماد | منم بیگانه‌آنانرا توئی‌خویش

ترا دهقان تذکر داده نی‌پند | چه‌میداند که‌میدانی ازو بیش

ولیکن این جسارتها که کردم | برای رفع مسئولیت ازخویش

بپاس صحبت دیرینه سرّی

تو نوشم ده اگر دیدی زمن نیش

در جواب شعر مرحوم کسمائی مندرج در البرز

دخترا میکنم آز مغلطه کاران خبرت | که مبادا ببرند از ره عفّت بدرت

تا خبردار شوی یا بقلم یا تبلیـغ | برده چادر ز تو بنهند کلاهی بسرت

ای‌شکرخنده‌بران‌تنگ‌شکرروی‌بپوش | تاکه موران ننمایند طمع بر شکرت

آخرازجنس‌لطیفی‌تو نظرهاست کثیف | رخ‌بپوشان‌و بران بدنظران درنظرت

هست کالای توعصمت بخیابان‌چوروی   باخبر باش که دزداست روان براثرت
سوره نور بخوان آیهٔ‌سی‌یك برگیر   «زخمرهن» نقابی برخ چون قمرت
زیورو زینت خود جز بمحارم منمای   تا که بیگانه ندزدد زتو یکتا گهرت
طلب ازمهد همی علم و ادب تا بلحد   کاین بود امر خدا گفتهٔ پیغامبرت
ای‌درخت چمن انس‌چوات میوه‌رسید   باش هشیار که طرّار نچیند ثمرت
چون‌بودجامعه‌بی‌علم‌وشبق‌روزافزون   بهتر آنست نبینند بهر رهگذرت
علم آموز ولی علم زنان نی مردان   فرض شد علم ز پیغمبر نیکوسیرت
دودمانت سیه از دود فضاحت نکنی   هان که‌رندی‌نزندز آتش‌شهوت‌شررت
هنری کت نکند حفظ حیا و عصمت   خاك بدبختی بادا بسرت با هنرت

نه ز دهقان ولی از دکتر افشار شنو
(پرده زینهار میفکن‌زرخ چون‌قمرت)

یك غزل شوخی فکاهی وطبع آزمائی

هر آنکه‌صاحب‌ذوق‌وصفاوادراك‌است   بجدو جهد طرفدار پوك ترياك است
نموده ابلهی ار عیب دختر خشخاش   چه‌غم که‌ذیل‌عفافش‌چوبرگ گل‌پاك‌است
فرشتگان خدارا غذای روحانی‌است   نه آنکه طعمهٔ اهریمنان بیباك است
علاج هرمرض سخت‌جوید از مرفین   اگر طبیب‌مرض‌هوشمندوچالاك‌است
بسر زمین گل‌و بلبل‌آنکه دارد عشق   بفکر نشأه افیون نه دختر تاك‌است
رود بچرخم اگر دودحبّه باکی‌نیست   نه‌چون‌زدست‌تودوددلی‌برافلاك‌است
بباغ خوشدلی ای کوکنار خرّم‌باش   که‌حبّه‌ای زتودرمان قلب غمناك‌است
میـان نشأه افیون و بادهٔ گلگون   همان تفاوت افلاك‌و عالم خاك است
بود چو غم زگزند زمانه دهقان را   بزهر افعی غم ، پاد زهرترياك است

« تبریك عید »

بر تو این عید همایون عجم فرخنده باد

طالعت نیك ، اخترت سعدو روانت زنده باد

قلب احباب توو اعـدای تو مـاند بهـم

منتهی آن از نشاطو این زغم آکنده باد

دودمانت را جلالت چاکر و عزّت غلام

بخت-خدمتگر-شرف برده - سعادت - بنده باد

کـوری چشم عـدو بر تارك گیلانیـان

ظلّ شاهنشاه اعظم پهـلوی پاینده باد

زهره درچرخ‌سوم بامشتری کرد اقتران

سعد اکبر گفت فتح‌الله اکبر زنده باد

خواهد از حق روزو شب دهقان بصدعجزو نیاز

ذات اشرف را به از بگذشته‌ات آینده باد

بمناسبت کمیسیون میاه گیلان در سنه ۱۳۰۵

هر آنچه با غم عشقت دلم مـدارا کرد

ولیك عاقبتش اشك دیده رسوا کرد

ز ناوك مژه بشکافت سینه ، دل شد شاد

که از شکاف جراحت رخش تماشا کرد

خرد که یوسف دل گم نمود چون یعقوب
میان چاه زنخدان یار پیدا کرد
بغمزه گفت کند غارت مسلمانان
نیافت مسلمی و نسخ حکم اولی کرد
خدا جزا دهد آن عضو کمسیون میاه
که بدعت پسر سعد آشکارا کرد
ضعیف سوخته حاصل شد و قوی آباد
یکی بسوك و یکی سور ها مهیا کرد
خورد شراب لب جو مفتش انهار
کباب از دل دهقانیان تقاضا کرد
نه آگهست کمیسیون که آه نیمشبی
هزار قصر مشیّد ز پایه بی پا کرد
صبا بگو پدر تاجدار ایران را
بشهریار حق این قدرتی که اعطا کرد
نخواست از تو بجز قطع ایدی ظلاّم
که ناتوان بتوان ایمن از توانا کرد
بتاج و تخت تو ای شاه مهربان سوگند
که این غزل رهی ازروی صدق انشا کرد
اگر بشه نرسد عرض بیکسان دهقان
روا بود همه را در شمار موتی کرد

درون پرده دل خلق را شکار کند   اگر زپرده خرامد برون چکار کند

هزار سلسله دل آن نگار سلسله مو   اسیر در خم یکتار تابدار کند

هر آنچه جور وجفا یافت میکند تقسیم   هر آنچه مهر و وفا جمله احتکار کند

ولی خوش است که تقوی بود ملازم حسن   بعشق پاك سزد عاشق افتخار کند

نگار بلبل در غنچه بود پرده نشین   همینکه پرده دری دید ازو فرار کند

شود ززندگی ازدست مردمان بیزار   بتی اگر رخ خوب خود آشکار کند

نصیب مردی اگر همسر وجیه افتد   نشیند او بغم و ناله های زار کند

حجاب لازمه عفت است و عزت نفس   چنانکه بی حجبی سلب اعتبار کند

چو دید عاشق، معشوقه شمع انجمن است   روا بود که چو پروانه انتحار کند

تو رخ بپوش مبادا رقیب سنگیندل   ز آه، آیینهٔ طلعت تو تار کند

نقاب روی تو زد دورباش بر ناپاك   مسلّم است که اظهار انضجار کند

خوش آنکه جان گرامی برایگان دهقان

بپار پردگی خویشتن نثار کند

جواب این شعر از جودی لنگرودی

تا برون نایدو از پرده خرامان نشود
اختر طالع این قوم نمایان نشود

ماه تا در پس ابر است و نمایان نشود

بس عزیز است و گرامی است که تبیان نشود

پرده دارد که بآسانی هر پرده دری

ندرد پرده اش عضو « کافه شانتان » نشود

دارد اخلاق عمومی چو چنین شورو شغب
زن همان به دگر ازکوچه خرامان نشود

رو سوی دار مساکین و سه ساله دختر
پرده بدریده به‌بین چشم تو گریان‌نشود

شد بپاریس چو آزادی زن بیش از پیش
لا جرم نیست زنی حامله کاحسان نشود

کشور از پاره عمامه بسر درد کشید
وز فکل تجربه کردیم که درمان نشود

خواهی از سفسطه ناری بدهد جلوه نور
کرم‌شب‌تاب که خورشید درخشان نشود

نا مسلمانی مـا نقص مسلمانی نیست
گنهش چیست کس ار عارف قرآن نشود

روشن ازعلم‌و هنر ، حکمت‌اسلام چو مهر
ز چه رو کشور بیگانه شد ایران نشود

سوگواران که تواش گرسنگان میخوانی
خود ده انصاف که آنکار توهم نان نشود

گر چه سر بار بود سر بتن ما همه لیك
بهر آن مقصد مجهول تو قربان نشود

گرت از مذهب حق خدشه افتاده بدل
مشکلی نیست که‌پرسش کنی آسان‌نشود

ور ترا کیش دگر باشد و آئین دگر

دانی امروز کست طالب ایمان نشود

ورنه این است و نه آن ، طعنه‌ات‌ازروی هواست

لایق گفت تو خود باش مسلمان نشود

((قطعه در همسایه آزاری شمالی))

ای صبا گوی بهمسایهٔ مردم آزار   گرچه‌باشی تو بسی پیلتن و شیراوژن

خود گرفتم که‌نیم شیر کم‌از گربه‌نیم   گربه چون‌دید مفر نیست شودشیرافکن

سر مکچول مرا هر که تواند شکند

راست‌گوئی تو سر دستهٔ هاون بشکن

کردم بر علاّف خمامی آهنگ   دیدم بدو کیل‌کسب آنمرد دبنگ

چون . . . زنش فراخ‌کیلی بخرید   کیلی، بفروش‌چون . . . دختش‌تنگ

تاریخ بنای عمارت پست و تلگراف در رشت

علّی یوجب حمدالقادر سبحان   علی‌الدوائم شکرا لو اهب الایمان

حکیم بار خدائی که‌دست قدرت او   سرشت مشت گلی‌را بصورت انسان

تبارک‌الله از آن نقشبند چابکدست   مصوّریست ز تصویر او خرد حیران

بیمن عصر رضا شاه پهلوی شه راد   خدیو پیر خرد شهریار بخت جوان

سزاست خوانمش عصر مشعشع ملی   که‌کرد اشعّهٔ او خیره دیدگان‌جهان

چه رنجها که‌کشید آن‌یگانه‌مردغیور   برای پاس ستقلال ملت ایران

چنان بمعدلت و داد داد خلق بداد کز افتخار شود گرگ میش را چوپان
نموده همّت شاهانه صرف آبادی بنام ایزد کشور شده است رشك جنان
گـه ریاست، پست محقق الـدولـه که شد محقق عطائی بمردم گیلان
بنا نموده یکی کاخ تلگراف و برید که دست حادثه اش عاجز است از حدثان
چو طاق کسری بنیان اوست مستحکم مگر که زنده شد از نو رسوم نوشروان
و یا که باز بمعماری قضا و قدر دوباره قصر خورنق بنا کند نعمان
رفیع همچو خیال حکیم دور اندیش منیع همچو اساس شریعت یزدان
بلند چون سر گیسوی تابدار نگار دراز همچو بر عاشقان شب هجران
جسیم همچو یکی پاره کوه پا برجای عظیم چون بدل خستگان غم حرمان
رزین چو رأی حکیمانهٔ ریاست پست متین چو نظم خوش شاعرانهٔ دهقان

هزار و سیصد و پنجاه و دو عمارت پست
بطبق واژه (بیغش) رسید بر پایان

به تقاضای مدیره جریده نصیحت منطبعه قزوین در اطراف تغییر مرکز

ای مرکز فساد ز جورت هزار آه ایکاش روزگار تو گردد چو شب سیاه
هست از شناعت تو گر اولاد کی اسیر هست از شئامت تو اگر ملك جم تباه
احرار را کنی تو پراکنده زان دیار اشرار را دهی تو در آغوش خود پناه
پیران ما ز تابش خورشید رخ چو قیر پیرامن تو جمع جوانان رخ چو ماه
از دسترنج ماست سر سفره تو نان ازخون قلب ماست بجویت روان میاه

یزدان مگر ز مردم ایران بریده مهر کاهریمنانش چیره شدستندو کینه خواه
داریم ما خرابه نشینان ز دست تو دستی بروی قلب و دگر دست بر اله
از بابل و سبا نگرفتی اگر تو پند یك لحظه بر خرابهٔ توکیو نمانگاه
باید دوباره مادر گیتی فرستدت چنگیز دیگری که مگر گیری انتباه
پابند نازو نعمتی ای ننگ هر خطا سرگرم عیش و عشرتی ای عار هر گناه
با داس و دهقنت چکش کارگر اگر گردی مواجهه بدر آئی ز اشتباه
نفرین دردناك یتیمانت وقت شام آه درون بیوه زنانت بصبحگاه
اسم تو از جریده هستی کشد قلم نام تو در خریطهٔ جغرافیا سیاه

دهقان بنال ازخودو نزری بحکم آنك
شد کهربا خراب و نیارد ربود کاه

فکاهی

در اطراف قانون اتحاد شکل البسه ۱۳۰۷

قم یا ندیم بشری قد قامت القیامه آخر شکست سختی خورد از کله عمامه
بر باد خم شکن را گر شد عبا ودستار یارب سرو تن خم باد از بلا سلامه
دکان شید برچید آن شیخك ریائی دام حیل به پیچید آن مرد بی کرامه
ز آزار خلق واعظ طرفی نبست و گوید الآن قدْ ندمْتُ ما ینفع الندامه
دیروز پوستین - مردم دریدو امروز نالد که اوفتاده است کیکش بزیر جامه
مفهوم گشته زاهد موجود بی وجودیست باشد اگرچه معدوم معلوم بی علامه
گوئی ببر چو مرغی گوید که اشترستم گفتی شتر ببر بار گوید منم حمامه

سالوس نك خجل شد شیّاد منفعل شد   آن لایق نکوهش این درخور ملامه
رفت آنکه حربهٔ شیخ بودی عصای تکفیر   شد عصر بربریت باالخیر والختامه

زاعمال زشت این قوم برداشت پرده دهقان
بهر نمونه انشاد کرده است این چکامه

کتاب مثنوی

بهـــــار دهقان

هو الله تعالی

طوطی طبعم زند بی ترس و بیم
دم ز بسم الله الرحمن الرحیم

ایها الساقی ادر کاس المدام
راح روحی راحة العیش المدام

مست کن ساقی مرا ازجام هو
زنده کن جانم بیاد نام هو

تا کنم مستانه سیر آفاق را
جویم از انفس مگر تریاق را

می بده تا من دم از هو حق زنم
دم بیاد آنشه مطلق زنم

در حیاتم مست شادی کن مرا
حاضر موت ارادی کن مرا

ساقیا جامی بده خونم بریز
زندگانی چیست بی یار عزیز

فرقت جانان مرا از دست برد
زد بجان من فرائش دستبرد

شد زهجرش دل چو نار موصده
آبی از می زن بر این آتشکده

تا شود این گلخن جان نوبهار
از خیال روی یار من بهار

باز پیلم یاد هندستان نمود
یاد روی شاهد مستان نمود

ای بهار ای طلعت رشك بهار
زد خزان حجر بر جانم شرار

تا که دور از آنجمال مهوشم
من سپند آسا بروی آتشم

مردم از درد غم و رنج فراق
سوخت جانم از شرار اشتیاق

ای صبا کو مژدهٔ وصل نگار
تا کنم بر مژدگانی جان نثار

تاج ، خاك مقدمت بر سر کنم
ز آب دیده خاك راهت تر کنم

خیر مقدم آمدی جانان من
ای فدایت هم دل و هم جان من

پیش زلفت شکوه از هجران کنم
یاد از آن تاریکی زندان کنم

مرحبا ای خط و خال عنبرین
خون زرشکت نافهٔ آهوی چین

سرو قدا روی ، رخشان کرده‌ای　　　خاطر ما را گلستان کرده‌ای

با لب لعل تو خاطر خوش کنم　　　کی دگر یاد می بیغش کنم

ای جمالت جملهٔ امید من　　　روی تو ماه من و خورشید من

رحمی آخر بر دل سوزان من　　　مرهمی بر درد بی درمان من

هیچ دانی فرقتت با من چه‌کرد　　　آتشم بر زد ببادم داد گرد

آمدی با گیسوی چون سلسله　　　از دلم بگشا عقود مشکله

هیچ آیا مرده نالان دیده‌ای　　　زنده‌ای با جسم بیجان دیده‌ای

آن منم کز دوریت با اضطراب　　　زنده بیجان هذهٔ شیئی عُجاب

ای ترا سرمایه ناز از من نیاز　　　ناز کن داری چو مژگان دراز

آن دو چشم مست زیر ابروان　　　تیغ دادی دست زنگی بچگان

زنگیان مست پرورده بناز　　　کی ز خونریزی نمایند احتراز

مردمان گر صید فربه تر کشند　　　ماهرویان خسته و لاغر کشند

از وجود من خیالی بیش نیست　　　زندگی بر من محالی بیش نیست

پس بکش تیغ ایصنم خونم بریز　　　وارهان جانم ازین جنگ‌و ستیز

گر حکیمی دیدیت خوی‌وخصال　　　قسر رائم را نمیخواندی محال

دلبرا رحمی بر این دلداده کن　　　دستگیری ز پا افتاده کن

چیست دهقان بستهٔ گیسوی یار　　　کیست دهقان زندهٔ بوی بهار

عاشقم ازجان‌و دل برروی دوست　　　نیستم شیدای رنگ‌و بوی دوست

عشقبازی کار بازی نیست نیست　　　یا بعقل‌و چاره سازی نیست نیست

عشق ضدخوردن‌است‌وخفتن‌است　　　اول عشق انتهای مُردن است

نی چو آن شهزادهٔ شهوت‌پرست　　　کز زدلبر دل‌بخواب‌و خور به‌بست

حکایت شاهزاده شهوت پرست

بود در بغداد سلطان زاده‌ای   شوخ طبع‌و سرخوش‌و آزاده‌ای
میوهٔ دل بهترین اولاد شاه   روشن از دیدار او چشم سپاه
سرو قد غنچه دهن نسرین بدن   زلف او چون سنبل‌و رخ یاسمن
موی مشکین حلقه حلقه گرد گوش   غارت دین کردی و تاراج هوش
آهوی چشمش بصید دل چو شیر   فتنه بر دیدار او برنا و پیر
شاه در تعلیم او اندیشه داشت   شاهزاده طبع عاشق پیشه داشت
روزی آنشهزاده بر عزم شکار   گشت با جمعی ز خاصانش سوار
ازدحامی در رهش زانبوه خلق   میگذشت آن مایهٔ اندوه خلق
ناگهان دید او درون غرفه‌ای   ماهروئی با جمال طرفه‌ای
دختری با طلعت چون آفتاب   خانهٔ ایمان ز دیدارش خراب
سر بر آوردو جمال حور دید   حور را در غرفه‌ای مقصور دید
مو برخ افشانده چون مشك تتر   یا که در عقرب نهان کرده قمر
با سپاه غمزه بر شهزاده تاخت   از نگاهی کار آن بیچاره ساخت
رفت قیدی آورد در قید شد   خواست صیادی نماید صید شد
زان کمان ابروان تیری بجست   بر دل شهزاده تا پر بر نشست
بیخود ازخود زان نگارین رو بتافت   چون بخود آمد دلی باخود نیافت
رفت سوی دشت از بهر شکار   لیك دل از عشق دلبر بیقرار
با وجودش ایندفعه سازش داشتی   با طیور از جان نوازش داشتی
نی دگر در ترکش خود تیر داشت   نی هوای گردش و نخجیر داشت

بازگشت از دشت سوی بارگاه   با دلی پر درد و با حالی تباه

روزوشب باجمعی ازیاران‌خویش   جستجو میکرد از جانان خویش

هرچه بیش‌اندر تجسّس پا فشرد   کمترین راهی بران رهزن نبرد

تا که او یکروز در دربار خود   بود سرگردان بکار یار خود

پیر زالی آمد اذن بار خواست   دیدن شهزاده با اصرار خواست

چون پیام او بشهزاده رسید   جست از جا و سوی درگه دوید

گفت‌هان تا کیستی نام توچیست   بازگو مقصود و منظور تو کیست

گفت مامم کرده پیك بخت نام   مرهم دلهای مجروحم مدام

من دوای جسم بیمار تو ام   حامل پیغام دلدار تو ام

آن ستمکر از جفا کاریش کاست   امشبت‌مهمان بنزدخویش خواست

پاسی از شب رفته باز آیم برت   میرسانم تا وثاق دلبرت

چیست شیرینتر ز پیغام وصال   خاصه از معشوقهٔ صاحب جمال

* * *

چون شنید آن بینوا پیغام یار   همچو روز روشنش شد شام تار

گفت بر این مژده جان افشانمت   پیك اقبال و سعادت دانمت

دل بمهر آن صنم لبریز کرد   وعدهٔ وصل آتشش را تیز کرد

شب شدو چشمش براه انتظار   تا کی آید قاصد وصل نگار

گاه بنشستی و گه بر خاستی   خویشتن را هر زمان آراستی

ناگهان آن پیر زال از ره رسید   گوئیا بر جسم مرده جان دمید

گفت ای شهزاده هان آماده باش   سرخوش ای دلدادهٔ آزاده باش

خیز تا از وصل دلبر برخوری   از لبان لعل او شکر خوری

لیك باید مخفی و تنها رویم ... دیده‌ات بربندم و یکجا رویم

گفت من آماده‌ام بر امر دوست ... هرچه فرماید نگار من نکوست

پیرزال آنگه زجای خویش جست ... دیدگانش را بدستاری به بست

دست بگرفتش قدم در ره نهاد ... تا سرای با شکوهی ایستاد

در بکوبید و غلامی در گشود ... میهمان را داخل باغی نمود

زال دستار از دوچشمش بازکرد ... بر قدومش تهنیت آغاز کرد

دید آن شهزاده باغی چون بهشت ... خاك آن گوئی که بُد عنبر سرشت

آب جاری زیر آن اشجار داشت ... جلوه تجری تحته‌الانهار داشت

در خیابانها درختان صف زده ... از دوجانب بسته‌چون فوجی رده

مملو از گلهای رنگارنگ بود ... نقش مانی صفحهٔ ارژنگ بود

شاخ هر سروی شعاعی دلفروز ... روشن‌از فانوس‌رخشان‌همچوروز

بود عطر آگین نسیم جانفزاش ... یا دم عیسی نهان اندر فضاش

باغی آبستن ز گوناگون ثمار ... از ترنج و آبی و سیب و انار

تختی اندر هر قدم بنهاده بود ... از برای خستگان آماده بود

باغ را شهزاده گردش مینمود ... هر زمان از یار پرسش مینمود

تا رسید او بر بساطی بی نظیر ... با صفا و روح بخش و دلپذیر

مسند زربفت روی تخت عاج ... بود اندر سایهٔ شمشاد و کاج

گشته مفروش آن‌بساط دلنشین ... جمله از ابریشم و دیبای چین

سفره‌ای گسترده زانواع طعام ... نقل و ریحان میوه و جام مدام

قابها پُر از غذاهای نکو ... زآنچه کردی نفس سرکش‌آرزو

در صراحی ها شراب ارغوان ‌‌‌ ‌ راحت قلب حزین آرام جان

زال مهمان عزیز آنجا نشاند ‌ بر قدوم او مبارکباد خواند

گفت ای‌شهزاده هان هُشیار باش ‌ ساعتی در انتظار یار باش

تا روم باز آورم دلدار را ‌ آن بُت عاشق کُش عیّار را

شاهزاده داشت چندی انتظار ‌ لیك با صد زحمت خواب‌و خمار

باد جنباندی اگر شاخ درخت ‌ جستی‌ازجای‌خود آن‌مخمور سخت

انتظار او چو گشت از حد فزون ‌ شد دل آن بینوا لبریز خون

شیشهٔ صبرش ز بی‌تابی شکست ‌ آنزمان بر شیشهٔ می برد دست

در کشید او چند جام مال مال ‌ تا شود آسوده از رنج خیال

شد تُهی مینا ز آب غمزدا ‌ جوش زد در معده دیك اشتها

برّه بریان بنزد خود کشید ‌ خورد آنقدری که نفسش آرمید

زدشبیخون بروجودش‌خیل‌خواب ‌ شهرجسمش زان‌تهاجم شد خراب

آن‌ُگل رویش زفرط می شکفت ‌ تکیه بربالین بداد و خوش بخفت

خواب‌و مستی و جوانی و غرور ‌ کرد آن بیچاره را از یار دور

خفت‌تاحدّی که خورشیدش بتافت ‌ چونکه شد بیدار دیاری نیافت

نی بساط و مسندی بنهاده دید ‌ خویش را در معبری افتاده دید

وانشکوه بزم دوشین نا پدید ‌ هرگز آنجا گوئیا باغی ندید

چون‌بخود آمد ازان خواب گران ‌ دید پُر - جیب‌و بغل از گردکان

برده با او دلبرش رمزی بکار ‌ فهم او برد از کفش صبروقرار

یعنی ای شهزادهٔ با عزّو ناز ‌ کودکی با کودکان گردو بباز

عاشقی بازیچـهٔ اطفال نیست — در خور سر گرمی جهال نیست

عشق بازی کار مردان رهست — پیشهٔ مردان از کار آگهست

خواب‌وخور کردت زوصل‌یار دور — تا امیدت داشت از عزّ حضور

با خودی نتوان برش آمد شدن — باید از او یا ز خود بیخود شدن

جان اگر خواهی زجانان دم‌مزن — یا بر زخمش دم از مرهم مزن

یاکه با کشتی مکن سودا گری — یا که از طوفان نباید غم خوری

عاشقی بگذر ز کام خویشتن — پس بمیدان اندر آگاهی بزن

دعوی عشق آنگهی تن پروری! — باید از جان یا ز جانان بگذری

ایخـوشا آن عـاشق دلسوخته — غـیر درس عـاشقی ناموختـه

هر شبی تا روز با سوز و گداز — بوده با معشوق در راز و نیاز



(وجد و حال تشرف)

ساقیا جامی که جانم بر لب است تن زسوز عشق درتاب و تب است
ساقیا جامی که من رفتم ز دست شیشهٔ صبرم ز دست دل شکست
میروم من زینجهان با درد و داغ در کفی مینا و دیگر کف ایاغ
دردم ازهجر است و رنج اشتیاق الفراق ای مهربانان الفراق
ساقیا جامی که تا سرخوش روم سرخوش اندر جانب آتش روم
باخروش و ناله و غوغا شوم قطرهٔ آسا وصل بر دریا شوم
سنگ قبرم را فقیرانه شعار نقر کن نام فرح بخش بهار
دخمه‌ام گردد گلستان ارم از حدوث آیم بگلزار قدم
سوز هجران گر رود با من بگور آتش افروزد بگورم تا نشور
ساقیا رحمی کن و تا رستخیز آب رحمت بر مزار من بریز
مرحبا ای آب آتش زای من مرحبا ای راح روح افزای من
ای تو ما را مونس شبهای تار داروی تسکین هجران نگار
ای دوای درد بی درمان دل ای علاج محنت و حرمان دل
ای تو تنها مرهم دلهای ریش مایهٔ جمعیت حال پریش
شعله انگیز دل سوزان عشق باعث تحریك جانبازان عشق
می چه‌می آن می که‌روز وصل‌یار خورد دهقان جامی از دست بهار
باده خوردم نفس سرکش آرمید تا ندای ارجعی ربك شنید
دیك حرص من فتاد آنگه زجوش راضیا مرضیّه‌ام آمد بگوش
اول اندر آب چشمم غسل داد پس‌بخود خواندو نوید وصل داد

از نگاهی مستو حیرانم نمود — کافـری بودم مسلمـانم نمود

رشته‌ای زان گیسوان مشکبار — اشتر نفس شریرم شد مهار

بر کشید و داد برخود ره مرا — کرد از سرّ وجود آگه مرا

از نوال نعمتم اکـرام کـرد — دیك جوشی بر فقیر اطعام کرد

ساحت دل کرد پاکم از خلال — همچو لالی کعبه از بت‌های‌لال

پس لب چون غنچه گل باز کرد — سرّ ذکرو فکر حق ابراز کرد

من شدم عین بهار و از خزان — جستم و جُستم حیات جاودان

تا که تاج فقر شد زیب سرم — تاج شاهی را بچـیزی نشمرم

تا رموز عاشقی آموخـــتم — دیده غیر از نقش دلبر دوختم

در خیالم روی دلدار من است — هرچه بینم جلوهٔ یار من است



(جواب معترض)

گفت با من عیبجوئی بیدلی — واله صورت ز معنی غافلی
خودپسندی خودستائی خورده گیر — دوستدار منعم و خصم فقیر
کای شده در عشق زارو دلفگار — خود چه حسنی دیده‌ای اندر بهار
کاینچنین در عشق دل درباختی — از همه عالم باو پرداختی
در کمند حُسن معدومی چرا — پای بند فکر موهومی چرا
گفتم ای بیچاره اسب خود متاز — اندکی آهسته بر جهلت مناز
کانچه اندرما بود او در تو نیست — چون توانی فهم کردن عشق چیست
زان بسرّ عشق ره نا برده‌ای — که تو صاحبدل نه‌ای دل مرده‌ای
جغد ویرانه نشین لاشخوار — کی چو بلبل میکند درك بهار
موش کور اصلا نبیند چهر مهر — لا جرم ببریده است از مهر مهر
رو رخش با چشم دهقانی نگر — حُسن بر حُسن و هُنر روی هُنر



(اشتیاق و اعتذار)

ساقیا جامی بیاد آن جمال — در دهم کز قال وا ماندم ز حال

می بده تا عقل و هوش افزایدم — ره بصحرای جنون بنمایدم

می بده تا وا رهم از کفر و دین — فارغم دارد ز کار آن و این

در ده آنجام جهان افروز را — آب آتش طبع صوفی سوز را

گر شوم من یك خطائی را سبب — مست باشم ناید از مستان ادب

گو بمطرب ساز دارد ساز را — تا مغنّی بر کشد آواز را

بر سماع صوفیان راهی بزن — ای دل آخر عاشقی آهی بزن

راه عشّاق بلا کش خوشتر است — عود خوشبو اندر آتش خوشتر است

مطرب و می گر شود دمساز ما — افکند از پرده بیرون راز ما

راز هم با راز داران خوش بود — تشنه می‌باید ز باران خوش بود

راز اکسیر کلام اولیاست — که مس جانهای طالب زو طلاست

چند خواهی زیست ناشاد ای پسر — پایهٔ عمر است بر باد ای پسر

رو تو با خاصان حق دمساز باش — با امانت محرم این راز باش

خواهی ار آگاهی از اسرار فقر — جان و دل روشن کن از انوار فقر



قال امیرالمومنین علی علیه‌السلام التصوف اربعته احرفٍ تاءٌ و صادٌ و واوٌ و فاءٌ التا ترکٌ و توبةٌ وتقیٰ والصاد صبرٌ وصدقٌ وصفا والواو وردٌ و وُدٌ ووفا والفاء فردٌ و فقرٌ و فنا

بهر آگاهی اصحاب کبار | صوفیان صافی صفوت شعار
آن نهنگان یم ذخار عشق | خازنان گوهر شهوار عشق
گفت با لحن خوش و صوت جلی | شیر یزدان سرور مردان علی ع
کرد آن خلاق جمله خاکیان | رمز علّم آدم الاسما بیان
ره نمود آن رهنمای اولین | راه حق بر رهروان آخرین
که تصوّف چار حرفست ای فتی | باشد آن از تاو صادو واوو فاء
زاید ازهریك سه کودك‌چون اناث | یا عناصر زو موالید ثلاث
تا ، دلیل ترك و توبه است و تقی | صاد آمد صبرو هم صدق‌و صفا
واو رمز ورد و وُد است و وفاست | فاء سرّ فردو فقراست و فناست
جان فدای آن بیانات رشیق | که بطبع ماست صهبای رحیق
لیك صهبائی که باشد بی خُمار | دُردآن صافی‌و صافش خوشگوار
گر بطبعی ناگوار آید چه غم | قیمت صهبا نگردد هیچ کم
پرسد آیا می‌فروش از هیچ مست | که مسلمان بوده‌ای یا بت‌پرست
پیر آن میخانهٔ مارا چه باك | گر کمیلش خورد می‌یا بن‌ضحاك
می که کار زهر و شکر میکند | آنچنان را آنچنانتر میکند
بر مزاج مستقیم آرد سرور | میرود طبع سقیم از وی بگور
ساقیا بر ما مکن می را حرام | آن نشاط انگیز مارا کن بجام

در دهم جامی بیـاد روی یـار ‌ ‌ ‌ می گلاب استو دهد بوی بهار

ای بهار ای رشك خوبان چگل ‌ ‌ ‌ آه از عشق تو داد از دست دل

دل بعشقت ساخت دست از من کشید ‌ ‌ ‌ با تو پیوستو ز من الفت برید

تا که عشقت کرده جای اندر دلم ‌ ‌ ‌ کرده بیرونم که صاحب منزلم

گه در آتش از دل سوزان شدم ‌ ‌ ‌ گه در آب از دیدهٔ گریان شدم

می ندانم بسکه با یادت خوشم ‌ ‌ ‌ کاندر آبم یا که اندر آتشم

باز مستی کرده یاد یار خویش ‌ ‌ ‌ میکند مستانه فاش اسرار خویش

بهتر آن باشد که شاه عاشقان ‌ ‌ ‌ پرده بردارد ز اسرار نهان

(التناء ـ ترك)

ترك اول منزل عاشق بود ‌ ‌ ‌ تارك اندر عشق خود صادق بود

ترك آمد عشقبازی را مدار ‌ ‌ ‌ عاشقی بنمـای ترك اختیـار

اول عشق است ترك رای خویش ‌ ‌ ‌ پس فنا در رأی دل آرای خویش

عشق‌را با حسن پایه بندگی‌است ‌ ‌ ‌ بندهٔ با خواست‌را شرمندگی‌است

قصّه آنخواجه بشنو با غلام ‌ ‌ ‌ تا رموز آموزی از وی بالتمام

حکایت

خواجه‌ای بر دکه‌ای برده فروش … شد بسودائی سویدایش بجوش
برده‌ای کاگه شدش از قصدو رای … خواجه‌را درصدر صفّا داد جای
در حضورش داد عرض بندگان … کاین‌چنین‌است‌و چنان باشد فلان
ازحبش این آن‌یکی سودانی‌است … هندواست‌این آن‌دگر ملتانی‌است
یك یك آوردی برهنه درحضور … تا پسندد خواجه یکتن بی‌قصور
بهر هر یکشان هنرها بشمرید … خواجه‌را رغبت ندید اندر خرید
بایع آمد نا امید از مشتری … کاین ندارد قصد بنده پروری
ناگهان خواجه در آنغوغای عام … دید در کنجی نشسته یك غلام
در رخ نیکش عیان آثار هوش … سر بزیرو دل بذکرو لب خموش
خواجه‌را بر آن غلام تیره چهر … دل بسی مایل شد و جنبید مهر
چون زبایع قیمت اورا بخواست … گفت ازو بگذر غلامی کم بهاست
خاطر خود بر خرید او مبند … که‌منت دانسته‌ام مشکل پسند
باشد او رنجورو خاموش‌و فکور … در سخن ناید مگر عندالضرور
خواب‌وخور کم،خنده‌بینی‌دیرازو … خواجه تا شانش همه دلگیر ازو
خواجه گفت‌این بنده‌را بااین‌عیوب … من‌خریدارم اگرزشت ارکه‌خوب
آخرالامرش بمعدودی خرید … داد معدومی و موجودی خرید
تا نباشد اختلالی در دماغ … میتواند فرق گورستان و باغ
دیده را تا علّتی ناید پدید … خوب‌و بدرا میتواند فرق دید
خواجه‌شد با زرخریدش درسرای … گفت با او اینت منزل اینت جای
باز گو نامت چه باشد ای غلام … گفت ایخواجه چه تا بدهیم نام

گفت چه پوشی که پوشانم ترا　　گفت تا خواجه چه پوشاند مرا

گفت کار تو چه خواهد بودنا　　گفت خواهد هر چه را فرمود نا

گفت طبعت را چه مأکولی نکوست　　گفت آنچیزی که میل خواجه اوست

خواجه در حیرت شد ازاین گفتگوی　　باز پرسید از غلام نیک خوی

که چه خواهش باشدت ای نیکرای　　باز گو تا خواهشت آرم بجای

گفت گفتم بنده‌ام شرمندگیست　　خواهش ازبنده نه رسم بندگیست

گفت نیکوتر ندیدم از تو کس　　گفت این باشد ز الطاف تو بس

خواجه شد ازجان غلامش را غلام　　شد غلام آنخواجهٔ خود را امام

خواجه دروی دید بس زیبندگی　　زآنغلام آموخت رسم بندگی

چون بدست آورد یار خویش را　　داد از کف اختیار خویش را

ترك هستی کرد کو مرد رهست　　که سبکباری مسافر را بهست

بگذر از دنیا و عقبی ای فقیر　　تا شوی در عالم قربش امیر

ترك کن ای عاشق ازخود اختیار　　تا بر معشوق یا بی اعتبار

هیچ موجودیتی در دست نیست　　در بر هستی مطلق هست نیست

جمله موجود ازوجود جود اوست　　این همه بودو نبود از بود اوست

نیستی را داد هستی ، بخش ما　　جان فدای یار هستی بخش ما

ساقیا جامی پی دفع خمار　　تا کنم مستانه زین منزل گذار

پای من لنگ است و منزلگاه دور　　توشه اندك چون کنم زین ره عبور

می ازآن شایستهٔ دلبستگی است　　داروی دردو علاج خستگی است

پس بیا ساقی بده جامی ز می　　کز سر مستی کنم این راه طی

(توبه)

عاشقان را توبه دوم منزل است زاهدان‌را توبه باری بر دل‌است

عاشقـان کی توبهٔ زاهد کنند توبه از هر توبهٔ عابد کنند

توبهٔ زاهد فریب است و ریا تـوبهٔ عاشق بود فقر و فنـا

آنچنان توبه نماید مـرد راه که ز دستش توبه آید دادخواه

توبه آری مینمایند این گروه توبه‌ای کآرد نصوح اندر ستوه

توبهٔ عشاق از سر مستی است توبه شان از ادعای هستی است

توبه نی تنها ز بد باید نمود توبه از بد هم ز خود باید نمود

توبه را عزمی بباید بر قرار همچو کوهِ پای بر جا استوار

توبهٔ با عزم کن ای راد مرد همچنانکه بشر حافی توبه کرد

* * *

حکایت

بشر مردی بود صاحب مال‌و جاه دولتش بی‌حدّ و بیمر دستگاه

داشت رومی‌رو کنیزانی چه‌حور حوریان را جای داده در قصور

قصر ها سر بر فلك افراشته گنج سیم و زر در آن انباشته

در رواق قصر ها بود ازدحام از غلامان سیه ز اولاد حام

می‌شنیدندی ز بشر ار بودیش دعوی فرعـونی و نمـرودیش

داشت روزی مجلسی آراسته بزمکی با دلبری نو خواسته

نار پستانی نگاری خوب چهر بُرده رخسارش گرو از ماه‌و مهر

بررخ‌افشان گیسوی پُر پیچ‌داشت لب بصدزحمت نشان ازهیچ داشت

خنده بر لب جام در کف یار رام عیش‌را در بشر بُد معنی تمام

رودو عودو بر بطو مزمارو نی　　میوه و نقل و گل و مینای می
ساقیان ماهروی و مُشکموی　　مطربان نکته سنج و بذله گوی
نشئه در سرها فزودند ازشراب　　هوش از دلها ربودند از رباب
سرو قدان قد برقص افراخته　　غمزه‌شان دلها بپای انداخته
دست افشان پای کوبان بر بساط　　زُهره درچرخ سوم‌شد در نشاط
هرچه‌دیده‌دیدو بشنیدآنچه گوش　　بوسه بر لب‌بودو بانگ نوش‌نوش
ناگهان درکوچه سر زد آفتاب　　آفتابی پُر ز نور و پُر ز تاب
حجته باریتعالی بر زمین　　زادهٔ موسی امام هشتمین
کرد با تمکین ازان معبر عبور　　همچوخور ازچهره‌اش میتافت‌نور
آمدش زان‌قصر چون‌غوغا بگوش　　روی درهم کردو زد از دل خروش
حلقه‌بر در کوفت‌دربان‌درگشود　　پُرسش از مقصود آن سرورنمود
گفت بر گو صاحب اینخانه کیست　　گفت‌چو نشد بشر معروف‌تو نیست
گفت بشر آزاد یا بنده بود　　گفت جای حیرت و خنده بود
صاحب‌این‌جاهو دولت بنده نیست　　همچو او اندر جهان آزاد کیست
گفت آزاد است اگر بنده بُدی　　از چنین افعال شرمنده بُدی
این بگفتو روی انور زو بتافت　　رفت از آنجا جانب مقصد شتافت
اندر آن هنگامهٔ شورو خروش　　بشر را آمد صدای در بگوش
خواست دربان‌را وجویا شد ازو　　که که بُد کوبندهٔ در بازگو
گفت من نشناسمش نام و لقب　　اینقدر دانم که بوده‌است ازعرب
بشر ازو بار دگر پرسش نمود　　کزچه‌درکوبیدو مقصودش‌چه‌بود

چونکه‌دربان خویش‌را ناچار دید شرح‌دادش‌زآنچه شد گفت‌وشنید

بشر در دم نعره از دل بر کشید دست بازید و گریبان بر درید

گفت چهر خور بگل نتوان‌نهفت سبط پیغمبر حقیقت باز گفت

من خدا را بنده‌ام ، تا زنده‌ام از فعال زشت خود شرمنده‌ام

پس بمحتاجان صلای عام داد خواهش هر مستمند انجام داد

هرچه‌بودش داد اندر راه دوست چونکه‌منعم‌را تهی‌دستی نکوست

توبه ازخودکردو شبهامیگریست پا برهنه در تمام عمر زیست

توبه ازخودکن کسی کوشاه ماست بهتر از ما او مصالح خواه ماست

هرکجائیم آنکه او رب آمده‌است با ندای نحن اقرب آمده است

او بما نزدیکتر از ما بود لطف پیدا خویش ناپیدا بود

کائنات از فیض عامش کامیاب از جراثیم هوا ذرات آب

عالم علوی‌و سفلی خوان اوست هرچه‌شدموجود ازومهمان اوست

کیست کوشد زان مؤثر بی اثر از جماد و از نبات و از بشر

تا عیان هرچه در اعیان آمده جودش از ایجاد برهان آمده

ما همه غرق یم آلای دوست در تنعّم جمله از نعمای دوست

ای دریغا شد بما از ذیل‌و صدر نعمت محصوله را مجهول قدر

آن زمان یابیم قدر آن نعم که ز فقدانش دل افتد در نقم

ساقیا برخیز و ما را جام ده می گساران را صلای عام ده

ساقیا در ده مدامم از مدام تا مدام از دل برد زنگ ظلاّم

غم شبیخون زد ظفر از ما بود ناصر ما شیشهٔ صهبا بود

می بده تامن‌شوم مدهوش‌و مست هستی‌آرد بر صفوف غم شکست

می بده تا سرخوش‌و مستانه وار سوی سوّم منـزل آیم رهسپار

تا کنم ذکر خفی ورد جلی لا الـه الا هـوالله العـلی

(تقی – پرهیز)

منزل سوّم که پرهیز آمده است آتش عشق اندر او تیز آمده‌است

از سعادت یا که از شومی بخت ادعا در وی شود تفتیش سخت

نقـد ها راهست نقادّی بصیر صیرفی‌سان زاصل‌و قلب زر خبیر

گر هوا پوئی منه اینجا قدم ور خدا جوئی ز سر بنما قدم

پاکبازان بستهٔ این سلسله حیله سازان خورده داغ باطله

صورتی آراسته چـون با یزید تحت صورت مظهر شمر و یزید

غافل از شرع شریف مصطفی جاهل از رسم طریق مرتضی

دام راهند این مرادان بر مرید گاه شیخ و گاه قطب‌و مایرید

هیچ نا فهمیده از ایمان عشق یکقدم نا رفته در صحرای عشق

گر بذکر و گریه افتد کارشان نیست الاّ گرمی بازارشان

توبه و پرهیزشان هم از دروغ تا چه جویند از چراغ بی‌فروغ

به ازان پرهیز نا پرهیزی است کاینچنین پرهیزها از هیزی‌است

کاش اینان را دلی آگاه بود اندکی این توبه ها فی‌الله بود

تا نمـاند حاجت اثبـات مـا سرّ الاعمال باالنیّـات ما

همچنان کان عابد دنیا پر است ناگهان تغییر نیّت دادو رست

حکایت

عهد پیشین کاعتباری داشت شام — با جلالت شهریاری داشت شام
خسروی شایستهٔ مدحتگری — پیشه‌اش مهر و عدالت پروری
با رعایا بر سر لطف و وداد — با برایا کار وفق عدل و داد
کشورش آباد و مردم در رفاه — خوشدل از وی هم امیران هم‌سپاه
کشور شاهی چنین معمور باد — بر اعادی لشکرش منصور باد
داشت شه در پرده اندر دختری — دختری رشك خورو حورو پری
با قدی‌چون‌سروورخساری‌چوماه — روشن از وی دیدگان پادشاه
عشوها آمیخته با ناز او — دلربائی شیوهٔ ممتاز او
دید هرکس رویش‌و صوتش شنید — جامهٔ زهد و شکیبائی درید
نی بدل آرام‌و در تن تاب‌داشت — نی‌دگربیچاره‌خوردوخواب‌داشت
بود در آن عصر شیخی حیله باز — پُر فنی مردم فریبی فتنه ساز
داده راه مکر بر ابلیس یاد — در حیل صد سامری را اوستاد
گرد عالم گشتی آن دارای شید — میزدی در کار مردم کین‌و کید
بلعم با عور عبد رام او — جادوی بابل اسیر دام او
در سفرها حیله‌ها میکرد مشق — تا گذارش اوفتاد اندر دمشق
از قضا آنروز روز عید بود — منزل بزّه مقام شید بود
مردمان در راحت‌و عیش‌و سرور — جملگی سرگرم کار جشن‌و سور
هرکسی با دوست درصحرا وباغ — داشتندی از غم عالم فراغ
ناگهان شد موکب دختر پدید — میشدی سوی تفرّجگاه عید

جمع در اطراف دخت پادشاه　　آن کنیزان همچو انجم گرد ماه

بر فراز باره‌ای تازی نژاد　　دیدگان شیخ بر دختر فتاد

کرد کوشش کآورد تاب نگاه　　بینوا شد بر کشید از سینه آه

آخرالامر آن‌نگه کارش بساخت　　دین نبودش تا ببازد دل بباخت

گفت آه از دیده و دل آه آه　　دیده دیدو دل کند روزش سیاه

با همه رندی شدم درکام عشق　　عقل کو تا بکسلاند دام عشق

چون‌قدم دختر بمقصد بر گرفت　　جنگ‌عقل‌و عشق‌شیخ اندر گرفت

عقل گفتا سود ندهد جهدو جد　　عشق گفت اسکت و من جدو جد

عقل گفتا دختر شاه است این　　عشق گفتا رند آگاه است این

عقل گفتا بگذر از سودای خام　　عشق گفت از دخت شه بر گیر کام

عقل گفتا بوی خون آید ز عشق　　عشق گفت اینها فزون آید زعشق

عقل گفتا بینکم بون بعید　　عشق گفتا عشق فیسر ما یرید

عشق آخر چیره گردد بر عقول　　میشود محکوم او عقل فضول

چون دماغ عقل یابد اختلال　　عشق اندازد بپای عقل عقال

لاجرم چون شیخ‌شد از عشق زار　　دید خودرا نزدآن گلچهره‌خوار

مرگ‌اگر راحت‌کند اورابجاست　　گر گدا، معشوقهٔ او پادشاست

پس بناچاری ره حیلت گرفت　　با وسیلت دامن وصلت گرفت

شد بمسجد همچنان از گرد راه　　معتکف مانند پیر خانقاه

ظاهری آراست چون اهل صلاح　　باطنی دور از نجاح‌و از فلاح

گوشهٔ تحت‌الحنك را افکنید　　ساعتی مدّ ولضّالین کشید

میزدی چون بانگ قاف مستقیم — زن سقط کردی جنین باترس و بیم
چون بدیدی خلق پیرامون خویش — ریختی از حاء حلقی خون ریش
الغرض با صد حیل آن اوستاد — شد خلایق را محل اعتماد
رفته رفته کار او بالا گرفت — رفت از شهرو بکه مأوا گرفت
از دل آزاری بدل آزار داشت — بر سر کُه نالهای زار داشت
آن مرائی معبدش در کوه شد — خلق در اطراف او انبوه شد
حق همه مُزد عبادتهای او — هم در این عالم بدادی وای او
چون ریا بودآن عبادت نزخلوص — مُزد وفق مدعا شد باالخصوص
مستجاب الدعوه‌اش فرمود حق — که اجابت از دعا بردی سبق
مبتلایان سل و دق و جذام — ابرس و کورو کرو اخرس تمام
چون طبیبی کو نکو داند مزاج — از دعایش چون دوا گشتند علاج
با اجابت چون دعا مقرون شدی — شهرت آنشیخ روز افزون شدی
دختر شه از قضا بیمار شد — از تألم قلب شه افکار شد
هر طبیبی جهد کرد اندر علاج — به نمیگردید دختر را مزاج
هرچه کوشش با اطبا کرد شاه — نامدی بیرون ز میغ رنج ماه
چونکه دختررا فزون گشت ابتلا — شد حریم سلطنت ماتم سرا
زاشتداد دود چون میکرد غش — اوفتادی شاه را دل در طپش
آخرالامر آنشه والا مقام — داد فرمان بر تمام خاص و عام
هرکه تاند کرد دختم را علاج — مینمایم بـا معالج ازدواج
کار او چون باعث شادی ماست — مُزد زحمتهاش دامادی ماست

جهدکردند آن‌طبیبان روزوشب | تا شود از جان دختر قطع تب
لیك کوشش‌ها همه بی‌سود بود | هر زمان بر شدت تب میفزود
شاه گردید از طبیبان نا امید | رو بدرگاه طبیب کل دوید
کای خداوند کریم چاره ساز | وی بسویت دست عجز ما دراز
ای تو دانای نهان و آشکار | وی بتو هر نا امید امیدوار
ای شفا بخش دل رنجور ما | اسم ذاتت دمبدم مذکور ما
ای مؤثر بر صحیح و بر سقیم | نجّنا ربّاً من الهمّ العظیم
دیده‌اشك آلودکرد ازدردو دود | همچنان با گریه خوابش درربود
دید اندر خواب شیخ و کوه را | وز مریضان تودهٔ انبوه را
امر کردندش بشیخ آور پناه | در پناهش هرچه میخواهی بخواه
پس زخواب آسیمه سر بیدار شد | مرد حق را طالب دیدار شد
شه سواراسبو شد با صد شکوه | موکب شاهیش در پی سوی کوه
شیخ چون از عزم شاه آگاه شد | زود زان مجمع بخلوتگاه شد
اول اسباب فریب آماده کرد | فرش درمحراب خود سجّاده کرد
سجه‌و مسواك‌و مشط آنجا نهاد | با تضرّع بهر طاعت ایستاد
دل ز تاب عشق دختر می طپید | اشاك بر رخسار زردش میدوید
شه چو اندر درب غار آمد فرود | خلق بر تعظیم کردندش سجود
کای شهنشه رنجت ازجان دور باد | دیدگان دشمنانت کور باد
شه بران بیچارگان انعام کرد | سیم‌وزر شان دادو بس‌اکرام‌کرد
دیده‌بود انجمع دررؤیای خویش | دید عابد نبود اندر جای خویش

هر طرف جویا پس‌از گفت‌وشنود | کرد بر خلوتگه عابد ورود
دید عابد را بصد سوز و گداز | بوده در محراب مشغول نماز
خلوتی خالی برش زاغیار و یار | گرم طاعت با دو چشم اشکبار
دائماً گه در رکوع و گه سجود | گه قیام و گه قنوت و گه قعود
شیخی از قید علایق رسته‌ای | دل بیاد حق تعالی بسته‌ای
با دو صد ناز و نیاز آنحیله باز | گشت فارغ از مناجات و نماز
شاه سر انـدر قدوم او نهـاد | با ارادت بوسه‌اش بر پای داد
پس بدو گفتا که مقصود منی | عـابـد حـقـی و معبـود منی
من اگر چه شامیان را خسروم | لیك بر تو چون غلام هندوم
ای فدایت جسم و جان و عقل و هوش | دردمندم هین بدرمانم بکوش
شیخ چون عجز و نیاز شه بدید | چون گل از باد بهاری بشکفید
گفت خواهی شرح حالت مو بمو | باز گویم یا تو خود خواهی بگو
گفت ای محبوب حق دانای راز | خود بیان فرما و دردم چاره ساز
شیخ گفتش هست شه‌را دختری | مـدّتی باشد مریض و بستری
این پزشکان عاجزند اندر علاج | شاهرا زاین غصه دل در اختلاج
خواهی ازمن تا بخواهم ازخدا | در دعا تا حق دهد ویرا شفا
چونکه واجب گشته برما امر شاه | میکنم کوشش بتوفیق اله
شاه در حیرت شد از گفتار شیخ | زان کرامتها و زان کردار شیخ
شیخ شد با موکب شاهی سوار | همره شه راند سوی قصر یار
چون به نزد موکب دلبر رسید | دل درون سینهٔ او می طپید

همچنان تا در بر بیمار رفت   شیخ ره را دست‌و دل از کاررفت
دید یار خویش‌را با رنج‌و درد   بر کشید از سینهٔ گرم آه سرد
دست خود افراشت سوی آسمان   با دل سوزان و با اشك روان
کای مهین دادار بی انباز و جفت   وی تو دانای همه راز نهفت
من نیم لایق که آرم بر زبان   نام پاکت ای کریم مهربان
من گدا بر درگه همچون توشاه   رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
گر چه میترسم من از قهاریت   لیك دارم چشم بر غفاریت
عدل تو یارب مرا شیطان کند   فضل تو بگزیدهٔ رحمان کند
ای خدا رحمی بحال زار من   مرحمت فرما شفا بیمار من
ای خداوند کریم بی نیاز   رنج تب از جان جانم دور ساز
این بگفت‌و شد زدردو غم خموش   برزمین افتادو شد یکسر زهوش
شد دعایش مستجاب ازلطف رب   شد زجسم‌و جان دختر قطع تب
دختر آمد در دم از بستر فرود   گوئی او را رنج بیماری نبود
شه سر آنشیخ بر زانو گرفت   شد گلاب افشانش تا نیرو گرفت
شاه فرمان داد بر شادی شیخ   شد مهیا جشن دامادی شیخ
امر کرد او قصررا تزیین کنند   شهریان یکهفته شهر آذین کنند
هم در آنروز عقد کابین بسته‌شد   خاطر داماد از غم رسته شد
بعد استحمام شیخ خانقاه   باکنیزان شد روان در حجله‌گاه
خلوتی دور از عنودو ز حسود   وانچه را دل آرزو میکرد بود
دید باغی غنچه ها نشکفته‌ای   از خس‌و خار هوا جس رفته‌ای

دیددختررا که‌چون طاوس مست — داده ز ابرو طاق تقوارا شکست
قامتش سرو کنار جویبار — لیك‌سروی سیب‌و نار آورده بار
بر رخ افشان گیسوان عنبرین — شام از وی حسرت صحرای چین
شیخ بنشست‌و بفکرت شد فرو — جسم و جانش غرقهٔ صد آرزو
گفت پیغمبر که فکر ساعتی — بهتر آمد از هزاران طاعتی
لیك دل آن بارگاه ذوالجلال — بوده آندم غرقهٔ بحر خیال
آری آری عرش سبحانی دل‌است — بهترین دیهیم سلطانی دل است
دل بود منزلگه غیب‌الغیوب — دل بود اورنگ ستارالعیوب
قاب قوسین‌است‌و اوادنی دل‌است — بارگاه حضرت مولی دل است
شیخ صاحبدل بدو نیکو نهاد — یافت توفیق هدایت از رشاد
فطرت اصلی چو شد توفیق جو — لا جرم توفیق گردد یار او
چونکه بودش فطرت اصلیه پاك — آخرالامرش رهانید از هلاك
موج زن شد بحر لطف کردگار — بردش از آن لجّه غم بر کنار
لطف حق شد شامل احوال او — شد سراپا غرقهٔ انوار هو
سر بزیر انداخت از شرم و حیا — بانگ زد بر خویش کای شیخ ریا
ای گدا : اکرام سلطانی ببین — رو سیاه : الطاف رحمانی ببین
آخر ای شیاد مکار محیل — بنگر انعام خداوند جلیل
آن عبادتهای پر مکر و ریا — لطف ربانی چنین دادش جزا
گر که‌بودی خالص‌و بی‌ریب‌وشك — بد مقام تو فراتر از ملك
ای خدا من سر چسان بالا کنم — از خجالت به که خودرا لا کنم
داده‌ام تغییر نیّت یا اله — که نگردم گرد اعمال تباه

توبه کردم ایخداوند کریم　　در پذیر استغفر الله العظیم

توبه‌را هرگز نمی بندی تو باب　　تا ز مغرب سر بر آرد آفتاب

رد توبه ای رحیم لا یزال　　کرده‌ای تعلیق بر امر محال

دائماً خواهد بما رأفت کند　　رحمت او بر غضب سبقت کند

این بگفت افکند عمّامه بخاك　　پیرهن را تا بدامن کرد چاك

دل‌زدخت‌و لطف‌سلطان بر گرفت　　نعره زد راه بیابان بر گرفت

خاطر از پرهیز کاری شاد کرد　　این جهان و آنجهان آباد کرد

این بود افعال مردان خدا　　شد ز یك تغییر نیت ز اولیا

رفت سوی رحمتش دامنکشان　　کس نداد ازبی‌نشان هرگز نشان

متّقی باشد قرین مرحمت　　یافت هر پرهیزکاری مکرمت

ساقیا در گردش آور جام را　　کن تأسی گردش ایام را

هرچه تندو تیز بینی گردشش　　توسن می تندتر ران زابرشش

خستگان را لطف بی اندازه کن　　می دمادم ده قوایم تازه کن

می دوای رنج مهجوری بود　　می علاج درد رنجوری بود

می دهد بر خاطر غمگین نشاط　　قبض را بردارد آرد انبساط

اینجهان بی‌شك‌فنایش در پی‌است　　گرفروشی بامیش غبن از وی‌است

ساقیا در ده می شیرین گوار　　ویژه از خمخانه باغ بهار

از جلالی خم روانم شاد کن　　این خراب آباد دل آباد کن

صاف چون ژاله به عبهر ده مرا　　یاد آنروی مطهّر ده مرا

آسمان بگرفت اگر از من بهار　　شکر حق دارم مطّهر یادگار

آه یارب بنگر این بدبختیم　　بدتر از بدبختی این سرسختیم

دورم از جانان چه جانها کنده‌ام   از غم هجران شگفتا زنده‌ام

پس بیا ساقی بده رطلی ز می   تا دهد تسکین غم هجران وی

ساغری در ده مرا مردانه وار   یاد آنطاق دو ابروی نگار

خوش شوم با یاد روی مهوشش   آبی افشانم بدل بر آتشش

تا رهائی یابم از هر زحمتی   خواهمش از فیض باطن همتی

شادو سرمست از عنایات نگار   سوی چارم منزل آیم رهسپار

ورد خود سازم الی یوم‌الابد   لا اله الاّ هو الله الاحد

(الصاد صبر)

«(نا تمام)»

تضمین غزل خواجه در مصیبت شاهزاده علی اکبر ع

شه دین تا بسر نعش علی منزل کرد بر کشید آه که آتش بدل قاتل کرد
کای جوان داغ تو بر مرگ مرا مایل کرد بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

پسری را بکنار پدری دل خوش بود مادریرا بخیال پسری دل خوش بود
بلبلی را بنوای سحری دل خوش بود طوطئیرا بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

ای پسر سوی جنان تاخته‌ای بادل شاد پدر پیر تو اندر غم و محنت افتاد
هر زمان میکشم ازسینهٔ سوزان فریاد قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشدو کار مرا مشکل کرد

ایخدا کاش مرا بود هزاران جسدی همه‌را خصم براه‌تو بخون در کشدی
بهر انگشتری انگشت من از کف ستدی ساربان بار من افتاد خدایا مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

دید منشق سر فرزندش و خونین شده چهر گفت بامن زچه ایچرخ بکینی نه بمهر
آوخ از کجروی و گردش ایام و سپهر آه و فریاد که ازچشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

اکبرا بی‌تو نمانم که رسد باز بهار سرو روید لب جو سبزه دمددر گلزار
گریم از دیده زداغ تو چو ابر آذار جسم خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

غم نو باوۀ سلطان شهیدان حافظ خلق درششدر محنت همه حیران حافظ
واله و مات ازین واقعه دهقان حافظ نزدی شاه ورخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً تضمین غزل خواجه حافظ در مصیبت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

شه دین دید چو شهزاده مهیّا باشد عازم حمله بآن فرقۀ اعدا باشد
گفت پر شیون و غوغا دل لیلا باشد هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

گفت لیلا که من از زندگی خود سیرم کرده در عین جوانی غم اکبر پیرم
منکه از سوز فراقت پسرا میمیرم درقیامت که سر ازخاك لحد بر گیرم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

یارب این دیده زدیدار علی انور باد بازگشت پسرم چون پسر هاجر باد
سر من بر سر زانوی علی اکبر باد ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

شه دین گفت که ای نور بصر بر بصر آی قرة العین من ای جان گرامی ببر آی
مرو از دیده و یك لحظه بنزد پدر آی چون دل من دمی از پرده برون آی و درای
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ای پسر در دل هر شیعه تو جا خواهی داشت جای در صدر صفوف شهدا خواهی داشت
تا صف حشر عزائی تو بپا خواهی داشت تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت

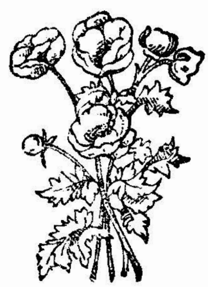
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

در حرم از غم تو شور و فغان است بیا جاری از چشم همه چشمه عیان است بیا
که صلا بر همهٔ تشنه لبان است بیا از بُن هر مُژه‌ام آب روان است بیا

اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

زین عزا گشته جهان پُر غم و پُر ویل آری روز لیلا شده بیروی تو چون لیل آری
جاری از دیدهٔ دهقان بنگر سیل آری چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد



آخرین قطعه ناتمامی

که‌در بستر بیماری چند روز قبل‌از فوت سروده بودند

چرخ بامن آشکارا ظلم و جور و کینه دارد
سال شصتم مبتلا با درد و رنج سینه دارد
خصمی این بی مروت با من امروزی نباشد
سالها باشد که با من کینهٔ دیرینه دارد
من نه آن مرغم که با نیرنگ می‌افتد بدامش
چونکه میدانم بزیر دام پنهان چینه دارد
هر چه بتوانی بکن مولای من باشد امیری
صد چو تو دربان‌مر اورا دست روی سینه دارد

. . . .